اللّٰہ یجتبی الیہ من یشاء ویہدی الیہ من ینیب

رموز

[illegible]

نسخۂ صحیح بوستان

[illegible]

در مطبع مجتبائی واقع دہلی مطبوع

بسم الله الرحمن الرحیم

دیباچه

بنام جهاندار جان آفرین | حکیم سخن در زبان آفرین
خداوند بخشنده دستگیر | کریم خطابخش پوزش پذیر
عزیزی که هر کز درش سر بتافت | بهر در که شد هیچ عزت نیافت
سر پادشاهان گردن فراز | بدرگاه او بر زمین نیاز
نه گردنکشان را بگیرد بفور | نه عذرآوران را براند بجور
وگر خشم گیرد بکردار زشت | چو باز آمدی ماجرا درنوشت
اگر با پدر جنگ جوید کسی | پدر بیگمان خشم گیرد بسی
وگر خویش راضی نباشد ز خویش | چو بیگانگانش براند ز پیش
وگر بنده چابک نیاید بکار | عزیزش ندارد خداوندگار
وگر بر رفیقان نباشد شفیق | بفرسنگ بگریزد از وی رفیق
وگر ترک خدمت کند لشکری | شود شاه لشکرکش از وی بری
ولیکن خداوند بالا و پست | بعصیان در رزق بر کس نبست
دو کونش یکی قطره در بحر علم | گنه بیند و پرده پوشد بحلم

ادیم زمین سفرهٔ عام اوست | چه دشمن برین خوان یغما چه دوست
اگر بر جفا پیشه بشتافتی | که از دست قهرش امان یافتی
بری ذاتش از تهمت ضد و جنس | غنی ملکش از طاعت جن و انس
پرستار امرش همه چیز و کس | بنی آدم و مرغ و مور و مگس
چنان پهن خوان کرم گسترد | که سیمرغ در قاف قسمت خورد
لطیف کرم گستر کارساز | که دارای خلقست و دانای راز
مراورا رسد کبریا و منی | که ملکش قدیمست و ذاتش غنی
یکی را بسر بر نهد تاج بخت | یکی را بخاک اندر آرد ز تخت
کلاه سعادت یکی بر سرش | گلیم شقاوت یکی در برش
گلستان کند آتشی بر خلیل | گروهی بر آتش برد ز آب نیل
گر آنست منشور احسان اوست | ور اینست توقیع فرمان اوست
پس پرده بیند عملهای بد | هم او پرده پوشد بآلای خود
بتهدید اگر بر کشد تیغ حکم | بمانند کروبیان صم و بکم
وگر در دهد یک صلای کرم | عزازیل گوید نصیبی برم
بدرگاه لطف و بزرگیش بر | بزرگان نهاده بزرگی ز سر
فرو ماندگان را برحمت قریب | تضرع کنان را بدعوت مجیب
بر احوال نابوده علمش بصیر | باسرار ناگفته لطفش خبیر
بقدرت نگهدار بالا و شیب | خداوند دیوان روز حسیب
نه مستغنی از طاعتش پشت کس | نه بر حرف او جای انگشت کس

دیباچه

دیباچه

قدیمی نکوکار نیکی پسند — بکلک قضا در رحم نقش بند

ز مشرق بمغرب مه و آفتاب — روان کرد و گسترد گیتی بر آب

زمین از تب لرزه آمد ستوه — فرو کوفت بر دامنش میخ کوه

دهد نطفه را صورتی چون پری — که کردست بر آب صورتگری

نهد لعل و فیروزه در صلب سنگ — گل لعل در شاخ پیروزه رنگ

ز ابر افگند قطره سوی یم — ز صلب آورد نطفه در شکم

ازان قطره لولوی لالا کند — وزین صورتی سرو بالا کند

برو علم یک ذره پوشیده نیست — که پیدا و پنهان بنزدش یکیست

مهیا کن روزی مار و مور — وگرچند بی دست و پایند و زور

بامرش وجود از عدم نقش بست — که داند جز او کردن از نیست هست

دگر ره بکتم عدم در برد — وزان جا بصحرای محشر برد

جهان متفق بر الهیتش — فرو مانده در کنه ماهیتش

بشر ماورای جلالش نیافت — بصر منتهای جمالش نیافت

نه بر اوج ذاتش پرد مرغ وهم — نه در ذیل وصفش رسد دست فهم

درین ورطه کشتی فرو شد هزار — که پیدا نشد تخته بر کنار

چه شبها نشستم درین سیر گم — که دهشت گرفت آستینم که قم

محیطست علم ملک بر بسیط — قیاس تو بروی نگردد محیط

نه ادراک در کنه ذاتش رسد — نه فکرت بغور صفاتش رسد

توان در بلاغت بسحبان رسید — نه در کنه بیچون سبحان رسید

که خاصان درین ره فرس رانده اند — بلا احصی از تگ فرو مانده اند

نه هر جای مرکب توان تاختن — که جاها سپر باید انداختن

وگر سالکی محرم راز گشت — ببندند بروی در باز گشت

کسی را درین بزم ساغر دهند — که داروی بیهوشیش در دهند

یکی باز را دیده بردوخته است — یکی دیدها باز و پر سوخته است

کسی ره سوی گنج قارون نبرد — وگر برد ره باز بیرون نبرد

بمردم درین موج دریای خون — کزو کس نبرده است کشتی برون

اگر طالبی کاین زمین طی کنی — نخست اسپ باز آمدن پی کنی

تأمل در آئینهٔ دل کنی — صفائی بتدریج حاصل کنی

مگر بوئی از عشق مستت کند — طلبگار عهد الستت کند

بپای طلب ره بدانجا بری — وزانجا ببال محبت پری

بدرد یقین پردهای خیال — نماند سراپرده الا جلال

دگر مرکب عقل را پویه نیست — عنانش بگیرد تحیر که بیست

درین بحر جز مرد داعی نرفت — گم آن شد که دنبال داعی نرفت

کسانی کزین راه برگشته اند — برفتند و بسیار سرگشته اند

خلاف پیمبر کسی ره گزید — که هرگز بمنزل نخواهد رسید

مپندار سعدی که راه صفا — توان رفت جز در پی مصطفی

در نعت سرور کائنات علیه افضل الصلوة

کریم السجایا جمیل الشیم — نبی البرایا شفیع الامم

دیباچه

امام رسل پیشوای سبیل | امین خدا مهبط جبرئیل
شفیع الوری خواجه بعث و نشر | امام الهدی صدر دیوان حشر
کلیمی که چرخ فلک طور اوست | همه نورها پرتو نور اوست
یتیمی که ناکرده قرآن درست | کتب خانه چند ملت بشست
چو عزمش برآهیخت شمشیر بیم | بمعجز میان قمر زد دو نیم
چو صیتش در افواه دنیا فتاد | تزلزل در ایوان کسری فتاد
بلا قامت لات بشکست خرد | باعزاز دین آب عزی ببرد
نه از لات و عزی برآورد گرد | که توریت و انجیل منسوخ کرد
شبی بر نشست از فلک برگذشت | بتمکین و جاه از ملک درگذشت
چنان گرم در تیه قربت براند | که در سدره جبریل ازو باز ماند
بدو گفت سالار بیت الحرام | که ای حامل وحی برتر خرام
چو در دوستی مخلصم یافتی | عنانم ز صحبت چرا تافتی
بگفتا فراتر مجالم نماند | بماندم که نیروی بالم نماند
اگر یک سر موی برتر پرم | فروغ تجلی بسوزد پرم
نماند بعصیان کسی در گرو | که دارد چنین سیدی پیشرو
چه نعت پسندیده گویم ترا | علیک السلام ای نبی الوری
درود ملک بر روان تو باد | بر اصحاب و بر پیروان تو باد
نخستین ابوبکر پیر مرید | عمر پنجه بر پیچ دیو مرید
خردمند عثمان شب زنده دار | چهارم علی شاه دلدل سوار

دیباچه

خدایا بحق بنی فاطمه — که بر قول ایمان کنم خاتمه
اگر دعوتم رد کنی ور قبول — من و دست و دامان آل رسول
چه کم گردد ای صدر فرخنده پی — ز قدر رفیعت بدرگاه حی
که باشند مشتی گدایان خیل — بمهمان دارالسلامت طفیل
خدایت ثنا گفت و تبجیل کرد — زمین بوس قدر تو جبریل کرد
بلند آسمان پیش قدرت خجل — تو مخلوق و آدم هنوز آب و گل
تو اصل وجود آمدی از نخست — دگر هرچه موجود شد فرع تست
ندانم کدامین سخن گویمت — که والاتری زانچه من گویمت
ترا عز لولاک تمکین بس است — ثنای تو طه و یس بس است
چه وصفت کند سعدی ناتمام — علیک الصلوة ای نبی والسلام

سبب نظم کتاب

در اقصای عالم بگشتم بسی — بسر بردم ایام با هر کسی
تمتع ز هر گوشهٔ یافتم — ز هر خرمنی خوشهٔ یافتم
چو پاکان شیراز خاکی نهاد — ندیدم که رحمت برین خاک باد
تولای مردان این پاک بوم — برانگیختم خاطر از شام و روم
دریغ آمدم زان همه بوستان — تهیدست رفتن سوی دوستان
بدل گفتم از مصر قند آورند — بر دوستان ارمغانی برند
مرا گر تهی بود ازان قند دست — سخنهای شیرین‌تر از قند هست
نه قندی که مردم بصورت خورند — که ارباب معنی بکاغذ برند

دیباچه

چو این کاخ دولت بپرداختم ‏ ‏ بر او ده در از تربیت ساختم
یکی باب عدلست و تدبیر و رای ‏ ‏ نگهبانی خلق و ترس خدای
دوم باب احسان نهادم اساس ‏ ‏ که منعم کند فضل حق را سپاس
سوم باب عشق است و مستی و شور ‏ ‏ نه عشقی که بندند بر خود بزور
چهارم تواضع رضا پنجمین ‏ ‏ ششم ذکر مرد قناعت گزین
بهفتم در از عالم تربیت ‏ ‏ بهشتم در از شکر بر عافیت
نهم راه توبه است و راه صواب ‏ ‏ دهم در مناجات و ختم کتاب
بروز همایون و سال سعید ‏ ‏ بتاریخ فرخ میان دو عید
ز ششصد فزون بود پنجاه و پنج ‏ ‏ که پر در شد این نامبردار گنج
الا ای خردمند فرخنده خوی ‏ ‏ هنرمند نشنیده ام عیب جوی
قبا گر حریر است و گر پرنیان ‏ ‏ بناچار حشوش بود در میان
تو گر پرنیانی نیابی مجوش ‏ ‏ کرم کار فرما و حشوم بپوش
ننازم بسرمایهٔ فضل خویش ‏ ‏ بدریوزه آورده ام دست پیش
شنیدم که در روز امید و بیم ‏ ‏ بدان را به نیکان ببخشد کریم
تو نیز ار بدی بینی اندر سخن ‏ ‏ بخلق جهان آفرین کار کن
چو بیتی پسند آیدت از هزار ‏ ‏ بمردی که دست از تعنت بدار
همانا که در پارس انشای من ‏ ‏ چو مشک است بی قیمت اندر ختن
چو بانگ دهل هولم از دور بود ‏ ‏ بغیبت درم عیب مستور بود
گل آورد سعدی سوی بوستان ‏ ‏ بشوخی و فلفل بهندوستان

دیباجه

چو خرما بشیرینی اندوده پوست | چو بازش کنی استخوانی درست

ذکر محامد اتابک ابوبکر بن سعد زنگی طاب ثراه

مرا طبع ازین نوع خواهان نبود | سر مدحت پادشاهان نبود

ولی نظم کردم بنام فلان | مگر باز گویند صاحبدلان

که سعدی که گوی بلاغت ربود | در ایام بوبکر بن سعد بود

سزد گر بدورش بنازم چنان | که سید بدوران نوشیروان

جهاندار دین پرور دادگر | نیامد چو بوبکر بعد از عمر

سر سرفرازان و تاج مهان | بدوران عدلش بناز ای جهان

گر از فتنه آید کسی در پناه | ندارد جز این کشور آرامگاه

فطوبی لباب کبیت العتیق | حوالیه من کل فج عمیق

ندیدم چنین گنج و ملک و سریر | که وقفست بر طفل و درویش و پیر

نیامد برش دردناکی غمی | که ننهاد بر خاطرش مرهمی

طلبگار خیرست و امیدوار | خدایا امیدی که دارد برآر

کله گوشه بر آسمان برین | هنوز از تواضع سرش بر زمین

ز گردن فرازان تواضع نکوست | گدا گر تواضع کند خوی اوست

اگر زیردستی بیفتد چه خاست | زبردست افتاده مرد خداست

نه ذکر جمیلش نهان میرود | که صیت کرم در جهان میرود

چنوی خردمند فرخ نهاد | ندارد جهان تا جهانست یاد

نه بینی در ایام او رنجه | که نالد ز بیداد سرپنجه

دیباچه

کس این رسم و ترتیب و آیین ندید | فریدون با آن شکوه این ندید

از آن پیش حق پایگاهش قویست | که دست ضعیفان بجاهش قویست

چنان سایه گسترد بر عالمی | که زالی نیندیشد از رستمی

همه وقت مردم ز جور زمان | بنالند از گردش آسمان

در ایام عدل تو ای شهریار | ندارد شکایت کس از روزگار

بعهد تو می‌بینم آرام خلق | پس از تو ندانم سرانجام خلق

هم از بخت فرخنده فرجام تست | که تاریخ سعدی در ایام تست

که تا بر فلک ماه و خورشید هست | درین دفتر ذکر جاوید هست

ملوک از نکونامی اندوختند | ز پیشینگان سیرت آموختند

تو در سیرت پادشاهی خویش | سبق بردی از پادشاهان پیش

سکندر بدیوار رویین و سنگ | بکرد از جهان راه یاجوج تنگ

ترا سد یاجوج کفر از زرست | نه رویین چو دیوار اسکندرست

زبان آوری کاندرین امن و داد | سپاست نگوید زبانش مباد

زهی بحر بخشایش و کان جود | که مستظهرند از وجودت وجود

برون بینم اوصاف شاه از حساب | نگنجد درین تنگ میدان کتاب

گر آن جمله را سعدی انشا کند | مگر دفتری دیگر انشا کند

فرو ماندم از شکر چندین کرم | همان به که دست دعا گسترم

جهانت بکام و فلک یار باد | جهان آفرینت نگهدار باد

بلند اخترت عالم افروخته | زوال اخترت دشمنت سوخته

دیباچه

دیباچه

غم از گردش روزگارت مباد | وز اندیشه بر دل غبارت مباد

که بر خاطر پادشاهان همی | پریشان کند خاطر عالمی

دل و کشورت جمع و معمور باد | ز ملکت پراگندگی دور باد

تنت باد پیوسته چون دین درست | بداندیش را دل چو تدبیر سست

درونت بتأیید حق شاد باد | دل و دین و اقلیمت آباد باد

جهان آفرین بر تو رحمت کناد | دگر هرچه گویم فسانست و باد

همینت بس از کردگار مجید | که توفیق خیرت بود بر مزید

نرفت از جهان سعد زنگی بدرد | که چون تو خلف نامبردار کرد

عجب نیست این فرع زان اصل پاک | که جانش باوجست و جسمش بخاک

خدایا بران تربت نامدار | بفضلت که باران رحمت ببار

گر از سعد زنگی مثل ماند و یاد | فلک یاور سعد بوبکر باد

در مدح شاهزادهٔ اسلام سعد بن ابی بکر بن سعد گوید

جوان و جوانبخت و روشن ضمیر | بدولت جوان و بتدبیر پیر

بدانش بزرگ و بهمت بلند | ببازو دلیر و بدل هوشمند

زهی دولتِ مادرِ روزگار | که رودی چنین پرورد در کنار

بدست کرم آب دریا ببرد | برفعت محل ثریا ببرد

زهی چشم دولت بروی تو باز | همه شهریاران گردن فراز

صدف را که بینی ز دردانه پر | نه آن قدر دارد که یکدانه در

تو آن درِّ مکنون یکدانهٔ | که پیرایهٔ سلطنت خانهٔ

نگهدار یارب بچشم خودش	بپرهیز از آسیب چشم بدش
خدایا در آفاق نامی کنش	بتوفیق طاعت گرامی کنش
مقیمش در انصاف و تقوی بدار	مرادش بدنیا و عقبی برآر
غم از دشمن ناپسندت مباد	ز دوران گیتی گزندت مباد
بهشتی درخت آورد چون تو بار	پسر نامجوی و پدر نامدار
از آن خاندان خیر بیگانه دان	که باشند بدگوی این خاندان
زهی دین و دانش زهی عدل و داد	زهی ملک و دولت که پاینده باد

باب اول در عدل و رای و تدبیر جهانداری

نگنجد کرمهای حق در قیاس	چه خدمت گزارد زبان سپاس
خدایا تو این شاه درویش دوست	که آسایش خلق در ظل اوست
بسی بر سر خلق پاینده دار	بتوفیق طاعت دلش زنده دار
برومند دار از درخت امید	سرش سبز و رویش برحمت سفید
براه تکلف مرو سعدیا	اگر صدق داری بیار و بیا
تو منزل شناسی و شه راه رو	تو حق گوی و خسرو حقایق شنو
چه حاجت که نه کرسی آسمان	نهی زیر پای قزل ارسلان
مگو پای عزت بر افلاک نه	بگو روی اخلاص بر خاک نه
بطاعت بنه چهره بر آستان	که اینست سرجاده راستان
اگر بنده سر برین در بنه	کلاه خداوندی از سر بنه
چو طاعت کنی لبس شاهی مپوش	چو درویش مخلص برآور خروش

که پروردگار توانگر تویی / توانا و درویش پرور تویی

نه کشور خدایم نه فرمان دهم / یکی از گدایان این درگهم

چه برخیزد از دست کردار من / مگر دست لطفت شود یار من

تو بر خیر و نیکی دهم دسترس / وگرنه چه خیر آید از من بکس

دعا کن بشب چون گدایان بسوز / اگر می‌کنی پادشاهی بروز

کمربسته گردنکشان بر درت / تو بر آستان عبادت سرت

زهی بندگان را خداوندگار / خداوند را بندهٔ حق گزار

حکایت

یکی دیدم از عرصهٔ رودبار / که پیش آمدم بر پلنگی سوار

چنان هول ازان حال بر من نشست / که ترسیدنم پای رفتن ببست

تبسم کنان دست بر لب گرفت / که سعدی مدار آنچه دیدی شگفت

تو هم گردن از حکم داور مپیچ / که گردن نپیچد ز حکم تو هیچ

چو خسرو بفرمان داور بود / خدایش نگهبان و یاور بود

محال است چون دوست دارد ترا / که در دست دشمن گذارد ترا

ره اینست رو از طریقت متاب / بنه گام و کامی که خواهی بیاب

نصیحت کسی سودمند آیدش / که گفتار سعدی پسند آیدش

پند دادن کسری هرمز را

شنیدم که در وقت نزع روان / بهرمز چنین گفت نوشیروان

که خاطر نگهدار درویش باش / نه در بند آسایش خویش باش

نیاساید اندر دیار تو کس / چو آسایش خویش خواهی و بس

نیاید بنزدیک دانا پسند — شبان خفته و گرگ در گوسفند

برو پاس درویش محتاج دار — که شاه از رعیت بود تاجدار

رعیت چو بیخند و سلطان درخت — درخت ای پسر باشد از بیخ سخت

مکن تا توانی دل خلق ریش — وگر میکنی می کنی بیخ خویش

اگر جاده‌ای بایدت مستقیم — ره پارسایان امیدست و بیم

گزند کسانش نیاید پسند — که ترسد که در ملکش آید گزند

وگر در سرشت وی این خوی نیست — دران کشور آسودگی بوی نیست

وگر پای بندی رضا پیش گیر — وگر یک سواره سر خویش گیر

فراخی دران مرز و کشور مخواه — که دلتنگ بینی رعیت ز شاه

ز مستکبران دلاور بترس — ازان کو نترسد ز داور بترس

دگر کشور آباد بیند بخواب — که دارد دل اهل کشور خراب

خرابی و بدنامی آید ز جور — بزرگان رسند این سخن را بغور

رعیت نشاید به بیداد کشت — که مر سلطنت را پناهند و پشت

مراعات دهقان کن از بهر خویش — که مزدور خوشدل کند کار بیش

مروت نباشد بدی با کسی — کز و نیکوئی دیده باشی بسی

پند دادن خسرو شیرویه را

شنیدم که خسرو بشیرویه گفت — دران دم که چشمش ز دیدن بخفت

بران باش تا هرچه نیت کنی — نظر در صلاح رعیت کنی

مپیچ ای پسر گردن از عقل و رای — که مردم ز دستت نپیچند پای

گریز د رعیت ز بیداد گر | کند نام زشتش بگیتی سمر
بسی بر نیاید که بنیاد خود | بکند آنکه بنهاد بنیاد بد
خرابی کند شیر و شمشیر زن | نه چندانکه دود دل طفل و زن
چراغی که بیوه زنی بر فروخت | بسی دیده باشی که شهری بسوخت
ازان بهره ور تر در آفاق کیست | که در ملک رانی بانصاف زیست
چو نوبت رسد زین جهان غربتش | ترحم فرستند بر تربتش
بد و نیک مردم چو می بگذرند | همان به که نامت به نیکی برند
خدا ترس را بر رعیت گمار | که معمار ملکست پرهیزگار
بد اندیش تست آن و خونخوار خلق | که نفع تو جوید در آزار خلق
ریاست بدست کسانی خطاست | که از دستشان دستها بر خداست
نکو کار پرور نه بیند بدی | چو بد پروری خصم جان خودی
مکافات دشمن بمالش مکن | که بیخش بر آورد باید ز بن
مکن صبر بر عامل ظلم دوست | چه از فربهی بایدش کند پوست
سر گرگ باید هم اول برید | نه چون گوسفندان مردم درید

حکایت

چه خوش گفت بازارگان اسیر | چو گردش گرفتند دزدان به تیر
چو مردانگی آید از رهزنان | چه مردان لشکر چه خیل زنان
شهنشه که بازارگان را بخست | در خیر بر شهر و لشکر ببست
کی آنجا دگر هوشمندان روند | چو آوازهٔ رسم بد بشنوند

نکو بایدت نام و نیکی قبول — نکودار بازارگان و رسول
بزرگان مسافر بجان پرورند — که نام نکویی بعالم برند
تبه گردد آن مملکت عنقریب — کزو خاطر آزرده آید غریب
غریب آشنا باش و سیاح دوست — که سیاح جلاب نام نکوست
نکودار ضیف و مسافر عزیز — وز آسیبشان بر حذر باش نیز
زبیگانه پرهیز کردن نکوست — که دشمن توان بود در زی دوست
قدیمان خود را بیفزای قدر — که هرگز نیاید ز پرورده غدر
چو خدمتگزارت گردد کهن — حق سالیانش فرامش مکن
گر او را هرم دست خدمت ببست — ترا بر کرم همچنان دست هست

حکایت

شنیدم که شاپور دم در کشید — چو خسرو بر اسمش قلم در کشید
چو شد حالش از بینوائی تباه — نبشت این حکایت بنزدیک شاه
که ای شاه آفاق گستر بعدل — اگر من نماندم تو مانی بفضل
چو بذل تو کردم جوانی خویش — بهنگام پیری مرانم ز پیش
غریبی که پر فتنه باشد سرش — میازار و بیرون کن از کشورش
تو گر خشم بروی نگیری رواست — که خود خوی بد دشمنش در قفاست
وگر پارسی باشدش زاد و بوم — بصنعاش مفرست و سقلاب و روم
هم آنجا امانش مده تا بچاشت — نشاید بلا بر دگرکس گماشت
که گویند برگشته باد آن زمین — کزو مردم آیند بیرون چنین

عمل گر دهی مرد منعم شناس / که مفلس ندارد ز سلطان هراس
چو مفلس فرو برد گردن بدوش / ازو بر نیاید دگر جز خروش
چو مشرف دو دست از امانت بداشت / بباید برو ناظری برگماشت
در او نیز در ساخت با خاطرش / ز مشرف عمل برکن و ناظرش
خدا ترس باید امانت گزار / امین کز تو ترسد امینش مدار
بیفشان و بشمار و فارغ نشین / که از صد یکی را نبینی امین
دو همجنس دیرینه را هم قلم / نباید فرستاد یکجا بهم
چه دانی که همدست گردند و یار / یکی دزد باشد یکی پرده دار
چو دزدان ز هم باک دارند و بیم / رود در میان کاروانی سلیم
یکی را که معزول کردی ز جاه / چو چندی برآید ببخشش گناه
برآوردن کام امیدوار / به از قید بندی شکستن هزار
نویسنده را گر ستون عمل / بیفتد نبرّد طناب امل
بفرمان بران بر شه دادگر / پدروار خشم آورد بر پسر
گهش میزند تا شود دردناک / گهی میکند آبش از دیده پاک
چو نرمی کنی خصم گردد دلیر / وگر خشم گیری شوند از تو سیر
درشتی و نرمی بهم در بهست / چو رگزن که جراح و مرهم نه است
جوانمرد و خوش خلق و بخشنده باش / چو حق بر تو پاشد تو بر خلق پاش
چو یاد آیدت عهد شاهان پیش / همین نقش برخوان پس از عهد خویش
نیامد کس اندر جهان کو بماند / مگر آن کزو نام نیکو بماند

مرد آنکه ماند پس از وی بجای | پل و خانی و خوان و مهمان سرای
هر آنکو نماند از پسش یادگار | درخت وجودش نیاورد بار
وگر رفت و آثار خیرش نماند | نشاید پس مرگش الحمد خواند
چو خواهی که نامت بود در جهان | مکن نام نیک بزرگان نهان
همین کام و ناز و طرب داشتند | بآخر برفتند و بگذاشتند
یکی نام نیکو ببرد از جهان | یکی رسم بد ماند ازو جاودان
بسمع رضا مشنو ایذای کس | وگر گفته آید بغورش برس
گنهگار را عذر نسیان بنه | چو زنهار خواهند زنهار ده
گر آید گنهکاری اندر پناه | نه شرطست کشتن باول گناه
چو باری بگفتند و نشنید پند | دگر گوشمالش بزندان و بند
وگر پند و بندش نیاید بکار | درخت خبیثست بیخش برآر
چو خشم آیدت بر گناه کسی | تامل کنش در عقوبت بسی
که سهلست لعل بدخشان شکست | شکسته نشاید دگرباره بست

حکایت در تدبیر پادشاهان و تاخیر کردن در سیاست

ز دریای عمان برآمد کسی | سفر کرده هامون و دریا بسی
عرب دیده و ترک و تاجیک و روم | ز هر جنس در نفس پاکش علوم
جهان گشته و دانش اندوخته | سفر کرده و صحبت آموخته
بهیکل قوی چون تناور درخت | ولیکن فرومانده بی برگ سخت
دو صد رقعه بالای هم دوخته | ز حراق در او درمیان سوخته

بشهری درآمد ز دریا کنار | بزرگی در آن ناحیت شهریار
که طبعی نکونامی اندیش داشت | سر عجز بر پای درویش داشت
بشستند خدمتگزاران شاه | سر و تن بحمامش از گرد راه
چو بر آستان ملک سر نهاد | نیایش کنان دست بر بر نهاد
نرفتم درین مملکت منزلی | کز آسیب آزرده دیدم دلی
ندیدم کسی سرگران از شراب | مگر هم خرابات دیدم خراب
ملک را همین ملک پیرایه بس | که راضی نگردد بآزار کس
سخن گفت و دامان گوهر فشاند | بنطقی که شه آستین برفشاند
پسند آمدش حسن گفتار مرد | بنزد خودش خواند و اکرام کرد
زرش داد و گوهر بشکر قدوم | بپرسیدش از گوهر و زاد و بوم
بگفت آنچه پرسیدش از سرگذشت | بقربت ز دیگر کسان درگذشت
ملک با دل خویشتن رای زد | که دستور ملک اینچنینی سزد
ولیکن بتدریج تا انجمن | بسستی نخندد بر رای من
بعقلش بباید نخست آزمود | بقدر هنر پایگاهش فزود
برد بر دل از جور غم بارها | که نا آزموده کند کارها
چو قاضی بفکرت نویسد سجل | نگردد ز دستاربندان خجل
نظر کن چو سوفار داری بشست | نه آنگه که پرتاب کردی ز دست
چو یوسف کسی در صلاح و تمیز | بیک سال باید که گردد عزیز
بایام تا بر نیاید بسی | نشاید رسیدن بغور کسی

ز هر نوعی اخلاق او کشف کرد | خردمند و پاکیزه دین بود و مرد
نکو سیرتش دید و روشن قیاس | سخن سنج و مقدار مردم شناس
برأی از بزرگان بهش دید و بیش | نشاندش زبردست دستور خویش
چنان حکمت و معرفت کار بست | که در امر و نهیش درونی نخست
در آورد ملکی بزیر قلم | کز و بر وجودی نیاید الم
زبان همه حرف گیران ببست | که حرفی بدش بر نیامد ز دست
حسودی که یک جو خیانت ندید | بکارش نیامد چو گندم طپید
ز روشن دلش ملک پرتو گرفت | وزیر کهن را غم نو گرفت
ندید آن خردمند را رخنه | که در وی تواند زدن طعنه
امین و بد اندیش طشتند و مور | نشاید در او رخنه کردن بزور
ملک را دو خورشید طلعت غلام | بسر بر کمر بسته بودی مدام
دو پاکیزه پیکر چو حور و پری | چو خورشید و ماه از سه دیگر بری
دو صورت که گفتی یکی نیست بیش | نموده در آئینه همتای خویش
سخنهای دانای شیرین سخن | گرفت اندر آن هر دو شمشاد بن
چو دیدند کاوصاف خلقش نکوست | بطبعش هوا خواه گشتند و دوست
درو هم اثر کرد میل بشر | نه میلی چو کوتاه بینان بشر
از آسایش آنگه خبر داشتی | که در روی ایشان نظر داشتی
چو خواهی که قدرت بماند بلند | دل ای خواجه در ساده رویان مبند
وگر خود نباشد غرض در میان | حذر کن که دارد بهیبت زیان

وزیر اندرین شمه راه برد ... بخبث این حکایت بر شاه برد
که اینان ندانم چه خوانند کیست ... نخواهند بدنامان درین ملک زیست
شنیدم که با بندگانش سر است ... خیانت پسندست و شهوت پرست
سفر کردگان لاابالی زیند ... که پرورده ملک و دولت نیند
نشاید چنین خیره روی تباه ... که بدنامی آرد در ایوان شاه
مگر نعمت شه فرامش کنم ... که بینم تباهی و خامش کنم
به پندار نتوان سخن گفت زود ... نگفتم ترا تا یقینم نبود
ز فرمانبرانم کسی گوش داشت ... کز ایشان دو یکبین در آغوش داشت
من این گفتم اکنون ملک راست رای ... چنان کازمودم تو نیز آزمای
بناخوبتر صورتی شرح داد ... که بد مرد را نیک روزی مباد
بداندیش برخرده چون دست یافت ... درون بزرگان به آتش بتافت
بخرده توان آتش افروختن ... پس آنگه درخت کهن سوختن
ملک را چنان گرم کرد این خبر ... که جوشش برآمد چو مرجل بسر
غضب دست در خون درویش داشت ... ولیکن سکون دست در پیش داشت (ق)
که پرورده کشتن نه مردی بود ... ستم در پی دادگستری بود
میازار پرورده خویشتن ... چو تیر تو دارد به تیرش مزن
بنعمت نبایست پروردنش ... چو خواهی به بیداد خون خوردنش
از او تا هنرها یقینت نشد ... در ایوان شاهی قرینت نشد (ق)
کنون تا یقینت نگردد گناه ... بگفتار دشمن گزندش مخواه

ملک در دل این آز پوشیده داشت | که قول حکیمان نیوشیده داشت
دلست ای خردمند زندان راز | چو گفتی نیاید بزنجیر باز
نظر کرد پوشیده در کار مرد | خلل دید در رای هشیار مرد
که ناگه نظر زد یکی بنده کرد | پری چهره در زیر لب خنده کرد
دو کس را که باهم بود جان و هوش | حکایت کنانند و ایشان خموش
تو دانی که صاحب نظر دیر سیر | نگردد چو مستسقی از دجله سیر
ملک را گمان بدی راست شد | بسودا برو خشمگین خواست شد
هم از حسن تدبیر و رای تمام | باهستگی گفتش ای نیک نام
ترا من خردمند پنداشتم | بر اسرار ملکت امین داشتم
گمان بردمت زیرک و هوشمند | ندانستمت خیره و ناپسند
چنین مرتفع پایه جای تو نیست | گناه از من آمد خطای تو نیست
که چون بد گهر پرورم لاجرم | خیانت روا دارم در حرم
برآورد سر مرد بسیار دان | چنین گفت با خسرو کاردان
مرا چون بود دامن از جرم پاک | نیاید ز خبث بداندیش باک
بخاطر برم هرگز این ظن نرفت | ندانم که گفت اینچه برمن نرفت
شهنشه بر آشفت گاینک وزیر | تعلل میندیش و حجت مگیر
تبسم کنان دست بر لب گرفت | کزو هرچه گوید نیاید شگفت
حسودی که بیند بجای خودم | کجا بر زبان آورد جز بدم
من آن ساعت انگاشتم دشمنش | که بنشاند شه زیر دست منش

چو سلطان فضیلت نهد بر دوم / نداند که دشمن بود در پیم
مرا تا قیامت نگیرد و دست / چو بیند که در عز من دل او ست
برینت بگویم حدیثی درست / اگر گوش با بنده داری نخست

مثل

مر ابلیس را دید شخصی بخواب / بقامت صنوبر بروی آفتاب
نظر کرد و گفت ای نظیر قمر / ندارند خلق از جمالت خبر
ترا همگن روی پنداشتند / بگرمابه در زشت بنگاشتند
بخندید و گفت آن نه شکل منست / ولیکن قلم در کف دشمنست
برانداختیم بیخ شان از بهشت / کنونم بکین می نگارند زشت
مرا همچنین نام نیکست لیک / ز علت نگوید بداندیش نیک
وزیری که جاه من آبش بریخت / بفرسنگ باید ز مکرش گریخت
ولیکن نیندیشم از خشم شاه / دلاور بود در سخن بی گناه
چو حرفم برآید درست از قلم / مرا از همه حرف گیران چه غم
نیاورد عامل غش اندر میان / نیندیشد از رفع دیوانیان
اگر محتسب گردد آنرا غمست / که سنگ ترازوی بارش کمست
ملک در سخن گفتنش خیره ماند / سر دست فرماندهی بر فشاند
که مجرم بزرق و زبان آوری / ز جرمی که دارد نگردد بری
ز خصمت همانا که نشنیده ام / نه آخر بچشم خودت دیده ام
کزین زمره خلق در بارگاه / نمی باشدت جز در ایشان نگاه

بخندید مرد سخنگوی و گفت | حقست این سخن حق نشاید نهفت
درین نکته هست ار بشنوی | که حکمت روان باد و دولت قوی
نه بینند که درویش بیدستگاه | بحسرت کند در توانگر نگاه
مرا دستگاه جوانی برفت | بلهو و لعب زندگانی برفت
ز دیدار اینان ندارم شکیب | که سرمایه داران حسنند و زیب
مرا همچنین چهره گلفام بود | بلورینم از خوبی اندام بود
در غایتم رشته باید کفن | که مویم چو پنبه است و دوکم بدن
مرا همچنین جعد شبرنگ بود | قبا در بر از نازکی تنگ بود
دو رسته درم در دهان داشت جای | چو دیواری از خشت سیمین بپای
کنونم نگه کن بوقت سخن | بیفتاد یک یک چو جسر کهن
در اینان بحسرت چرا ننگرم | که عمر تلف کرده یاد آورم
برفت از من آن روزهای عزیز | بپایان رسد ناگه این روز نیز
چو دانشور این در معنی بسفت | بگفت این کزین به محالست گفت
در ارکان دولت نظر کرد شاه | کزین خوبتر لفظ و معنی مخواه
کسی را نظر سوی شاهد رواست | که داند بدین شاهدی عذر خواست
بعقل ار نه آهستگی کردمی | بگفتار خصمش بیازردمی
به تندی سبکدست بردن بتیغ | بدندان برد پشت دست دریغ
ز صاحب غرض تا سخن نشنوی | که گر کار بندی پشیمان شوی
نکونام را جاه و تشریف و مال | بیفزود و بدگوی را گوشمال

بتدبیر دستور دانشورش ‌‌ بنیکی بشد نام در کشورش

بعدل و کرم سالها ملک راند ‌‌ برفت و نکونامی از وی بماند

چنین پادشاهان که دین پرورند ‌‌ ببازوی دین گوی دولت برند

از آنان نبینم درین عهد کس ‌‌ وگر هست بوبکر سعدست و بس

خدیوی خردمند فرخ نهاد ‌‌ که شاخ امیدش برومند باد

بهشتی درختی تو ای پادشاه ‌‌ که افگنده سایه بیکساله راه

طمع بود در بخت نیک اخترم ‌‌ که بال همای افگند بر سرم

خرد گفت دولت نبخشد همای ‌‌ گر اقبال خواهی درین سایه آی

خدایا برحمت نظر کرده ‌‌ که این سایه بر خلق گسترده

دعا گوی این دولتم بنده وار ‌‌ خدایا تو این سایه پاینده دار

صوابست پیش از کشش بند کرد ‌‌ که نتوان سر کشته پیوند کرد

خداوند فرمان و رای و شکوه ‌‌ ز غوغای مردم نگردد ستوه

سر پر غرور از تحمل تهی ‌‌ حرامش بود تاج شاهنشهی

نگویم چو جنگ آوری پای دار ‌‌ چو خشم آیدت عقل بر جای دار

تحمل کند هر کرا عقل هست ‌‌ نه عقلی که خشمش کند زیر دست

چو لشکر برون تاخت خشم از کمین ‌‌ نه انصاف ماند نه تقوی نه دین

ندیدم چنین دیو زیر فلک ‌‌ کزو میگریزند چندین ملک

گفتار

نه بر حکم شرع آب خوردن خطاست ‌‌ وگر خون بفتوی بریزی رواست

اگر شرع فتوی دهد بر هلاک — الا تا نداری ز کشتنش باک
وگر دانی اندر تبارش کسان — بر ایشان ببخشای و راحت رسان
گنه بود مرد ستمگاره را — چه تاوان زن و طفل بیچاره را
تنت زورمند است و لشکر گران — ولیکن در اقلیم دشمن مران
که وی بر حصاری گریزد بلند — رسد کشوری بی گنه را گزند

ق

نظر کن در احوال زندانیان — که ممکن بود بی گنه در میان
چو بازارگان در دیارت بمرد — بمالش خساست بود دست برد
کز آن پس که بر وی بگریند زار — بهم بازگویند خویش و تبار
که مسکین در اقلیم غربت بمرد — متاعی کزو ماند ظالم ببرد
بیندیش از آن طفلک بی پدر — وز آه دل دردمندش حذر

ق

بسا نام نیکوی پنجاه سال — که یک نام زشتش کند پایمال
پسندیده کاران جاوید نام — تطاول نکردند بر مال عام
بر آفاق گر سر بسر پادشاست — چو مال از توانگر ستاند گداست
بمرد از تهیدستی آزاد مرد — ز پهلوی مسکین شکم پر نکرد

حکایت

شنیدم که فرماندهی دادگر — قبا داشتی هر دو روی آستر
یکی گفتش ای خسرو نیکروز — قبایی ز دیبای چینی بدوز
بگفت این قدر ستر و آسایش است — وزین بگذری زیب و آرایش است
نه از بهر آن می ستانم خراج — که زینت کنم بر خود و تخت و تاج

چو همچون زنان حله در تن کنم | بمردی کجا دفع دشمن کنم
مرا هم ز صد گونه آز و هوست | ولیکن خزینه نه تنها مراست
خزاین پر از بهر لشکر بود | نه از بهر آیین و زیور بود
سپاهی که خوشدل نباشد ز شاه | ندارد حدود ولایت نگاه
چو دشمن خر روستایی برد | ملک باج و ده یک چرا میخورد
مخالف خرش برد و سلطان خراج | چه اقبال ماند در آن تخت و تاج
مروت نباشد بر افتاده زور | برد مرغ دون دانه از پیش مور
رعیت درخت است اگر پروری | بکام دل دوستان برخوری
به بیرحمی از بیخ و بارش مکن | که نادان کند حیف بر خویشتن
کسان برخورند از جوانی و بخت | که بر زیردستان نگیرند سخت
اگر زیردستی درآید ز پای | حذر کن ز نالیدنش بر خدای
چو شاید گرفتن بنرمی دیار | به پیکار خون از مشامی میار
بمردی که ملک سراسر زمین | نیرزد که خونی چکد بر زمین

حکایت

شنیدم که جمشید فرخ سرشت | بسر چشمه‌ای بر بسنگی نوشت
بدین چشمه چون ما بسی دم زدند | برفتند چون چشم برهم زدند
گرفتیم عالم بمردی و زور | ولیکن نبردیم با خود بگور
چو بر دشمنی باشدت دسترس | مرنجانش کو را همین غصه بس
عدو زنده سرگشته پیرامنت | به از خون او کشته در گردنت

حکایت

در شناختن ملوک دوست و دشمن را ۱۲ قر

شنیدم که دارای فرخ تبار
ز لشکر جدا ماند روز شکار

دوان آمدش گله بانی به پیش
شهنشه برآورد تغلق زکیش

بصحرا درو از دشمنان باک
که در خانه باشد گل از خار پاک

برآورد چوپان ز هول دل خروش
که دشمن نیم در هلاکم مکوش

من آنم که اسپان شه پرورم
بخدمت درین مرغزار آورم

ملک را دل رفته آمد بجای
بخندید و گفت ای نکوهیده رای

ترا یاوری کرد فرخ سروش
وگرنه زه آورده بودم بگوش

نگهبان مرعی بخندید و گفت
نصیحت ز یاران نشاید نهفت

نه تدبیر محمود و رای نکوست
که دشمن نداند شهنشه ز دوست

چنانست در مهتری شرط زیست
که هر کهتری را بدانی که کیست

مرا بارها در حضر دیده
ز خیل و چراگاه پرسیده

کنونت بمهر آمدم پیش باز
نمیدانیم از بد اندیش باز

توانم من ای نامور شهریار
که اسپی برون آرم از صد هزار

مرا گله بانی بعقلست و رای
تو هم گله خویش داری بپای

دران دار ملک از خلل غم بود
که تدبیر شاه از شبان کم بود

گفتار

تو کی بشنوی ناله دادخواه
بکیوان برت کله خوابگاه

چنان خسپ کاید فغانت بگوش
اگر دادخواهی برآرد خروش

که نالد ز ظالم که در دور تست ‌‌‌‌ ‌ ‌ که هر جور کو میکند جور تست

نه سگ دامن کاروانی درید ‌ ‌ ‌ که دهقان نادان که سگ پرورید

دلیر آمدی سعدیا در سخن ‌ ‌ ‌ چو تیغی بدست است فتحی بکن

بگو آنچه دانی که حق گفته به ‌ ‌ ‌ نه رشوت ستانی و نه عشوه ده

زبان بند و دفتر ز حکمت بشوی ‌ ‌ ‌ طمع بگسل و هرچه خواهی بگوی

حکایت

خبر یافت گردن کشی در عراق ‌ ‌ ‌ که می‌گفت مسکینی از زیر طاق

تو هم بر دری هستی امیدوار ‌ ‌ ‌ پس امید بر در نشینان برآر

دل دردمندان برآور ز بند ‌ ‌ ‌ که هرگز نباشد دلت دردمند

پریشانی خاطر دادخواه ‌ ‌ ‌ براندازد از مملکت پادشاه

تو خفته خنک در حرم نیمروز ‌ ‌ ‌ غریب از برون گو بگرما بسوز

ستاننده داد آن کس خداست ‌ ‌ ‌ که نتواند از پادشه دادخواست

حکایت

یکی از بزرگان اهل تمیز ‌ ‌ ‌ حکایت کند ز ابن عبدالعزیز

که بودش نگینی بر انگشتری ‌ ‌ ‌ فرو مانده در قیمتش جوهری

بشب گفتی آن جرم گیتی فروز ‌ ‌ ‌ دری بود در روشنائی چو روز

قضارا در آمد یکی خشک سال ‌ ‌ ‌ که شد بدر سیمای مردم هلال

چو در مردم آرام و قوت ندید ‌ ‌ ‌ خود آسوده بودن مروت ندید

چو بیند کسی زهر در کام خلق ‌ ‌ ‌ کیش بگذرد آب نوشین بحلق

باب ۱

بفرمود بفروختندش بسیم	که رحم آمدش بر غریب و یتیم
بیک هفته نقدش بتاراج داد	بدرویش و مسکین و محتاج داد
بریدند بروی ملامت کنان	که دیگر بدستت نیاید چنان
شنیدم که می گفت و باران دمع	بعارض فرو میدویدش چو شمع
که زشت ست پیرایه بر شهریار	دل شهری از ناتوانی فگار
مرا شاید انگشتری بی نگین	نشاید دل خلقی اندوهگین
خنک آنکه آسایش مرد و زن	گزیند بر آسایش خویشتن
نکردند رغبت هنر پروران	بشادی خویش از غم دیگران
اگر خوش بخسپد ملک بر سریر	نپندارم آسوده خسپد فقیر
وگر زنده دارد شب دیر یاز	بخسپند مردم بآرام و ناز
بحمد الله این سیرت و راه راست	اتابک ابوبکر بن سعد راست
کس از فتنه در پارس دیگر نشان	نبیند مگر قامت مهوشان
یکی پنج بیتم خوش آمد بگوش	که در مجلسی می سرودند دوش

قول

مرا راحت از زندگی دوش بود	که آن ماه رویم در آغوش بود
مر او را چو دیدم سر از خواب مست	بدو گفتم ای سرو پیش تو پست
دمی نرگس از خواب نوشین بشوی	چو گلبن بخند و چو بلبل بگوی
چه می خسپی ای فتنه روزگار	بیا و زمی لعل نوشین بیار
نگه کرد شوریده از خواب و گفت	مرا فتنه خوانی و گوئی مخفت

در ایام سلطان روشن نفس	نه بیند دگر فتنه بیدار کس

حکایت

در اخبار شاهان پیشینه هست
که چون تکله بر تخت زنگی نشست

بدوران او کس نیازرد کس
سبق برد اگر خود همین بود و بس

چنین گفت یکره بصاحبدلی
که عمرم بسر رفت بی حاصلی

چو می بگذرد ملک و جاه و سریر
نبرد از جهان دولت الا فقیر

بخواهم بکنج عبادت نشست
که دریابم این پنج روزی که هست

چو بشنید دانای روشن نفس
بتندی برآشفت کای تکله بس

طریقت بجز خدمت خلق نیست
به تسبیح و سجاده و دلق نیست

تو بر تخت سلطانی خویش باش
باخلاق پاکیزه درویش باش

بصدق و ارادت میان بسته دار
ز طامات و دعوی زبان بسته دار

قدم باید اندر طریقت نه دم
که اصلی ندارد دم بی قدم

بزرگان که نقد صفا داشتند
چنین خرقه زیر قبا داشتند

حکایت

شنیدم که بگریست سلطان روم
بر نیکمردی ز اهل علوم

که پایابم از دست دشمن نماند
جز این قلعه و شهر با من نماند

بسی جهد کردم که فرزند من
پس از من بود سرور انجمن

کنون دشمن بدگهر دست یافت
سر دست مردی و جهدم بتافت

چه تدبیر سازم چه چاره کنم
که از غم بفرسود جان و تنم

برآشفت دانا که این گریه چیست | برین عقل و همت بباید گریست
ولایت چه باشد غم خویش خور | که از عمر بهتر شد و بیشتر
ترا این قدر تا بمانی بس است | چو رفتی جهان جای دیگر کس است
اگر هوشمندست اگر بی‌خرد | غم او مخور کو غم خود خورد
مشقت نیرزد جهان داشتن | گرفتن بشمشیر و بگذاشتن
تو تدبیر خود کن که آن پرخرد | که بعد از تو باشد غم خود خورد
بدین پنج روزه اقامت مناز | باندیشه تدبیر رفتن بساز
کرا دانی از خسروان عجم | که کردند بر زیردستان ستم
که در تخت و ملکش نیاید زوال | نماند بجز ملک ایزد تعال
کرا جاودان ماندن امید نیست | که گیتی همین جای جاوید نیست
کرا سیم و زر ماند و گنج و مال | پس از وی بچندی شود پایمال
وزان کس که خیری بماند روان | دمادم رسد رحمتش بر روان
بزرگی کزو نام نیکو بماند | توان گفت با اهل دل کو بماند
الا تا درخت کرم پروری | که بیشک بر کامرانی خوری
کرم کن که فردا که دیوان نهند | منازل بمقدار احسان دهند
یکی را که سعی قدم بیشتر | بدرگاه حق منزلت پیشتر
یکی باز پس خائن و شرمسار | بترسد همی مرد ناکرده کار
بهل تا بدندان برد پشت دست | تنور چنین گرم و نان در نبست
بدانی که غله بر داشتن | که سستی بود تخم ناکاشتن

حکایت

خدا دوست نامی در اقصای شام — گرفت از جهان کنج غاری مقام
بصبرش دران کنج تاریک جاے — بگنج قناعت فرو رفته پاے
بزرگان نهادند سر بر درش — که درمی نیامد بدرها سرش
تمنا کنند عارفان پاک باز — بدریوزه از خویشتن ترک آز
چو هر ساعتش نفس گوید بده — بخواری بگرداندش ده بده
دران مرز کین پیر هشیار بود — یکے مرزبان ستمگار بود
که هر ناتوان را که دریافتے — بسرپنجگی پنجه بر تافتے
جهان سوز و بی رحمت و خیره کش — ز تلخیش روے جهانی ترش
گروهی برفتند ازان ظلم و عار — ببردند نام بدش در دیار
گروهے بماندند مسکین و ریش — پس چرخه نفرین گرفتند پیش
ید ظلم جائیکه گردد دراز — نه بینی لب مردم از خنده باز
بدیدار شیخ آمدے گاه گاه — خدا دوست در وی نکردی نگاه
ملک نوبتی گفتش ای نیکبخت — بنفرت ز ما در مکش روی سخت
مرا با تو دانی سر دوستی ست — ترا دشمنی با من از بهر چیست
گرفتم که سالار کشور نیم — بعزت ز درویش کمتر نیم
بگویم فضیلت بهم بر کسے — چنان باش با من که با هر کسے
شنید این سخن عابد هوشیار — بر آشفت و گفت ای ملک هوش دار
وجودت پریشانی خلق ازوست — ندارم پریشانی خلق دوست
تو با دوستداران من دشمنی — نه پندارمت دوستدار منی

گر افتد بهم دوستی با منت	مگر آن که دارد خدا دشمنت
خدا دوست اگر بدرند پوستت	نخواهد شدن دشمن دوست دوست
عجب دارم از خواب آن سنگدل	که شهری بخسپند از او تنگدل
الا گر سر داری و عقل و هوش	بفضل و ترحم میان بند و گوش

گفتار

مهاز و زمندی مکن بر کسان	که بر یک نمط می نماند جهان
سر پنجهٔ ناتوان بر مپیچ	که گر دست یابد بر آید بهیچ
مبر گفتمت پای مردم ز جای	که عاجز شوی گر در آئی ز پای
دل دوستان جمع بهتر که گنج	خزینه تهی به که مردم برنج
مینداز در پای کار کسی	که افتد که در پایش افتی بسی
تحمل کن ای ناتوان از قوی	که روزی توانا تر از وی شوی
بهمت برار از ستیزنده شور	که بازوی همت به از دست زور
لب خشک مظلوم را گو بخند	که دندان ظالم بخواهند کند
ببانگ دهل خواجه بیدار گشت	چه داند شب پاسبان چون گذشت
خورد کاروانی غم بار خویش	نسوزد دلش بر خر پشت ریش
گرفتم کز افتادگان نیستی	چو افتاده بینی چرا بایستی
برینت بگویم یکی سرگذشت	که سستی بود زین سخن در گذشت

حکایت

چنان قحط سالی شد اندر دمشق	که یاران فراموش کردند عشق

چنان آسمان بر زمین شد بخیل | که لب تر نکردند زرع و نخیل

بخوشید سرچشمهای قدیم | نماند آب جز آب چشم یتیم

نبودی بجز آه بیوه زنی | اگر برشدی دودی از روزنی

چو درویش بی برگ دیدم درخت | قوی بازوان سست و درمانده سخت

نه در کوه سبزی نه در باغ شخ | ملخ بوستان خورده مردم ملخ

دران حال پیش آمدم دوستی | ازو مانده بر استخوان پوستی

شگفت آمدم کو قوی حال بود | خداوند جاه و زر و مال بود

بدو گفتم ای یار پاکیزه خوی | چه درماندگی پیشت آمد بگوی

بغرید بر من که عقلت کجاست | چو دانی و پرسی سوالت خطاست

نه بینی که سختی بغایت رسید | مشقت بحد نهایت رسید

نه باران همی آید از آسمان | نه بر میرود دود فریادخوان

بدو گفتم آخر ترا باک نیست | کشد زهر جائی که تریاک نیست

گر از نیستی دیگری شد هلاک | ترا هست بط را ز طوفان چه باک

نگه کرد رنجیده در من فقیه | نگه کردن عالم اندر سفیه

که مرد ار چه بر ساحل است ای رفیق | نیاساید و دوستانش غریق

من از بینوائی نیم روی زرد | غم بینوایان دلم خسته کرد

نخواهم که بیند خردمند ریش | نه بر عضو مردم نه بر عضو خویش

بحمد الله ار چه بریش ایمنم | چو ریشی ببینم بلرزد تنم

منغص بود عیش آن تندرست | که باشد به پهلوی بیمار سست

چو بینم که درویش مسکین نخورد | بکام اندرم لقمه زهرست و درد

یکی را بزندان بری دوستان | کجا ماندش عیش در بوستان

حکایت

شبی دود خلق آتشی برفروخت | شنیدم که بغداد نیمی بسوخت

یکی شکر گفت اندران خاک و دود | که دکان ما را گزندی نبود

جهاندیده گفتش ای بوالهوس | ترا خود غم خویشتن بود و بس

پسندی که شهری بسوزد بنار | وگرچه سرایت بود برکنار

بجز سنگدل کی کند معده تنگ | چو بیند کسان بر شکم بسته سنگ

توانگر خود آن لقمه چون میخورد | چو بیند که درویش خون میخورد

مگو تندرستست رنجور دار | که می پیچد از غصه رنجور وار

تنک دل چو یاران بمنزل رسند | نخسپد که واماندگان از پسند

دل پادشاهان شود بارکش | چو بینند در گل خر خارکش

اگر در سرای سعادت کسست | ز گفتار سعدیش حرفی بسست

همینت بسندست اگر بشنوی | اگر خار کاری سمن ندروی

گفتار

خبر داری از خسروان عجم | که کردند بر زیردستان ستم

نه آن شوکت و پادشائی بماند | نه آن ظلم بر روستائی بماند

خطا بین که بر دست ظالم برفت | جهان ماند و او با مظالم برفت

خنک روز محشر تن دادگر | که در سایهٔ عرش دارد مقر

بقومی که نیکی پسندد خدای	دهد خسروی عادل نیک رای
چو خواهد که ویران شود عالمی	کند ملک در پنجهٔ ظالمی
سگالند ازو نیک مردان حذر	که خشم خدایست بیدادگر
بزرگی ازو دان و منت شناس	که زائل شود نعمت ناسپاس
نه خود خواندهٔ در کتاب مجید	که در شکر نعمت شود بر مزید
اگر شکر کردی برین ملک و مال	بمالی و ملکی رسی بی زوال
دگر جور در پادشاهی کنی	پس از پادشاهی گدائی کنی
حرامست بر پادشه خواب خوش	چو باشد ضعیف از قوی بارکش
میازار عامی بیک خردله	که سلطان شبانست و عامی گله
چو بر خاطرش بنشیند بیداد ازو	شبان نیست گرگست فریاد ازو
بد انجام رفت و بد اندیشه کرد	که با زیردستان جفا پیشه کرد
نخواهی که نفرین کنند از پست	نکو باش تا بد نگوید کست

حکایت

دو برادر ظالم و عادل و عاقبت ایشان ۱۲

شنیدم که در مرزی از باختر	برادر دو بودند از یک پدر
سپهدار و گردنکش و پیلتن	نکوروی و دانا و شمشیرزن
پدر هر دو را سهمگن مرد یافت	طلبگار جولان و ناورد یافت
برفت آن زمین را دو قسمت نهاد	بهر یک پسر زان نصیبی بداد
مبادا که بر یکدگر سرکشند	به پیکار شمشیر کین برکشند
پدر بعد ازان روزگاری شمرد	بجان آفرین جان شیرین سپرد

ب ۱

از در سالت ثبات عقل ملکت را دو حصه کرده بهر یک تقسیم گردانید چون

اجل بگسلاندش طناب امل
وفاتش فرو بست دست عمل

مقرر شد آن مملکت بر دو شاه
که بیحد و مر بود گنج و سپاه

بحکم نظر در به افتاد خویش
گرفتند هر یک یکی راه پیش

یکی عدل تا نام نیکو برد
یکی ظلم تا مال گرد آورد

یکی عاطفت سیرت خویش کرد
درم داد و تیمار درویش کرد

بنا کرد و نان داد و لشکر نواخت
شب از بهر درویش شبخانه ساخت

خزائن تهی کرد و پر کرد جیش
چنان کز خلائق بهنگام عیش

بگردون شدی بانگ شادی چو رعد
چو شیراز در عهد بوبکر سعد

خدیوی خردمند فرخ نهاد
که شاخ امیدش برومند باد

حکایت شنو کودک نامجوی
پسندیده پی بود و فرخنده خوی

ملازم بدلداری خاص و عام
ثناگوی حق بامدادان و شام

دران ملک قارون برفتی دلیر
که شه دادگر بود و درویش سیر

نیامد بر ایام او بر دلی
نگویم که خاری که برگ گلی

سر آمد بتایید ملک از میران
نهادند سر بر خطش سروران

دگر خواست کافزون کند تخت و تاج
بیفزود بر مرد دهقان خراج

طمع کرد در مال بازارگان
بلا ریخت بر جان بیچارگان

نگویم که بدخواه درویش بود
حقیقت که او دشمن خویش بود

بامید بیشی نه داد و نه خورد
خردمند داند که ناخوب کرد

که تا جمع کرد آن زر از گربزی
پراگنده شد لشکر از عاجزی

شنیدند بازارگانان خبر | که ظلمست در بوم آن بی‌هنر

برید از آنجا خرید و فروخت | زراعت نماند و رعیت بسوخت

چو اقبالش از دوستی سر بتافت | بناکام دشمن برو دست یافت

ستیز فلک بیخ و بارش بکند | سم اسپ دشمن دیارش بکند

وفا در که جوید چو پیمان گسیخت | خراج از که خواهد چو دهقان گریخت

چه نیکی طمع دارد آن بی‌صفا | که باشد دعای بدش در قفا

چو بختش نگون بود در کاف کن | نکرد آنچه نیکانش گفتند کن

چه گفتند نیکان بران نیکمرد | تو بر خور که بیدادگر بر نخورد

گمانش خطا بود و تدبیر سست | که در عدل بود آنچه در ظلم جست

حکایت

یکی بر سر شاخ و بن می‌برید | خداوند بستان نگه کرد و دید

بگفتا گر این مرد بد میکند | نه با من که با نفس خود میکند

نصیحت بجاست اگر بشنوی | ضعیفان میفگن بکتف قوی

که فردا داور برد خسروی | گدایی که پیشت نیرزد جوی

چو خواهی که فردا بوی مهتری | مکن دشمن خویشتن کهتری

که چون بگذرد بر تو این سلطنت | بگیرد بکین آن گدا دامنت

مکن پنجه از ناتوانان بدار | که گر بفگنندت شوی شرمسار

که زشتست در چشم آزادگان | بیفتادن از دست افتادگان

بزرگان روشندل نیک‌بخت | بفرزانگی تاج بردند و تخت

ب ا

بدنباله راستان کج مرو	وگر راست خواهی ز سعدی شنو

صفت جمعیت اوقات درویش راضی

مگو جاهی از سلطنت بیش نیست — که ایمن تر از ملک درویش نیست

سبکبار مردم سبکتر روند — حق اینست و صاحبدلان بشنوند

تهیدست تشویش نانی خورد — ملک هم بقدر جهانی خورد

گدا را چو حاصل شود نان شام — چنان خوش بخسپد که سلطان شام

غم و شادمانی بسر میرود — بمرگ این دو از سر بدر میرود

چه آن را که بر سر نهادند تاج — چه آن را که بر گردن آمد خراج

اگر سرفرازی بکیوان برست — وگر تنگدستی بزندان درست

دران دم که اجل بر سر هر دو تاخت — نمیشاید از یکدگرشان شناخت

ق

شنیدم که یکبار در دجله — سخن گفت با عابدی کله

که من فر فرماندهی داشتم — بسر بر کلاه مهی داشتم

سپهرم مدد کرد و نصرت وفاق — گرفتم ببازوی دولت عراق

طمع کرده بودم که کرمان خورم — که ناگه بخوردند کرمان سرم

بکن پنبه غفلت از گوش هوش — که از مردگان پندت آید بگوش

نصیحت در معنی نکوکاری و بدکاری و عاقبت آن

نکوکار مردم نباشد بدش — نورزد کسی بد که نیک آیدش

شر انگیز هم در سر شر رود — چو کژدم که در خانه کمتر رود

اگر نفع کس در نهاد تو نیست — چنین جوهر و سنگ خارا یکیست

غلط گفتم ای یار شائسته خوی | که نفعست در آهن و سنگ و روی
چنین آدمی مرده به ننگ را | که بر وی فضیلت بود سنگ را
نه هر آدمیزاده از دد به است | که دد ز آدمیزاده بد به است
به است از دد انسان صاحب خرد | نه انسان که در مردم افتد چو دد
چو انسان نداند بجز خورد و خواب | کدامش فضیلت بود بر دواب
سوار نگون بخت بیراه رو | پیاده برد زو برفتن گرو
کسی دانه نیک مردی نکاشت | کز و خرمن کام دل بر نداشت
نه هرگز شنیدیم در عمر خویش | که بد مرد را نیکی آمد به پیش

حکایت

گزیری بچاهی در افتاده بود | که از هول او شیر نر ماده بود
بد اندیش مردم بجز بد ندید | بیفتاد و عاجزتر از خود ندید
همه شب ز فریاد و زاری نخفت | یکی بر سرش کوفت سنگی و گفت
تو هرگز رسیدی بفریاد کس | که میخواهی امروز فریادرس
همه تخم نامردمی کاشتی | ببین لاجرم بر که برداشتی
که بر جان ریشت نهد مرهمی | که دلها ز ریشت بنالد همی
تو ما را همی چاه کندی براه | بسر لاجرم در فتادی بچاه
دو کس چه کنند از پی خاص و عام | یکی نیک محضر دگر زشت نام
یکی تا کند تشنه را تازه حلق | دگر تا بگردن در افتند خلق
اگر بد کنی چشم نیکی مدار | که هرگز نیارد گز انگور بار

نپندارم ای در خزان کشته جو | که گندم ستانی بوقت درو
درخت زقوم ار بجان پروری | مپندار هرگز کزو بر خوری
رطب ناورد چوب خرزهره بار | چه تخم افگنی بر همان چشم دار

حکایت

حکایت کنند از یکی نیک مرد | که اکرام حجاج یوسف نکرد
بسرهنگ دیوان نگه کرد تیز | که نطعش بینداز و خونش بریز
چو حجت نماند جفاجوی را | بپرخاش درهم کشد روی را
بخندید و بگریست مرد خدای | عجب ماند سنگین دل تیره رای
چو دیدش که خندید و دیگر گریست | بپرسید کین خنده و گریه چیست
بگفتا همی گریم از روزگار | که طفلان بیچاره دارم چهار
همی خندم از لطف یزدان پاک | که مظلوم رفتم نه ظالم بخاک
یکی گفتش ای نامور شهریار | مکن دست ازین پیر دهقان بدار
که خلقی بدو تکیه دارند و پشت | روا نیست خلقی بیکبار کشت
بزرگی و عفو و کرم پیشه کن | ز خردان اطفالش اندیشه کن
مگر دشمن خاندان خودی | که بر خاندانها پسندی بدی
مپندار رود لها بداغ تو ریش | که روز پسین آیدت خیر پیش
نخفتست مظلوم از آهش بترس | ز دود دل صبحگاهش بترس
نترسی که پاک اندرونی شبی | برآرد ز سوز جگر یاربی
بسود آنچنان روی افشاند دست | که حجاج را دست حجت ببست

نه ابلیس بد کرد و نیکی ندید	بر پاک ناید ز تخم پلید
مدر پردهٔ کس بهنگام جنگ	که باشد ترا نیز در پرده ننگ
مزن بانگ بر شیر مردان درشت	چو با کودکان بر نیائی بمشت
شنیدم که نشنید و خویش برنجیت	ز فرمان داور که داند گریخت
بزرگی دران فکرت آن شب بخفت	بخواب اندرون دید درویش گفت
دمی بیش بر من سیاست نراند	عقوبت بر و تا قیامت بماند

حکایت

یکی پند میداد فرزند را	نگه دار پند خردمند را
مکن جور بر خردگان ای پسر	که یک روز افتد بزرگی بسر
نمی ترسی ای گرگ کم خرد	که روزی پلنگیت برهم درد
بخردی درم زور سرپنجه بود	دل زیردستان ز من رنجه بود
بخوردم یکی مشت زورآوران	نکردم دگر زور بر لاغران

گفتار

الا تا بغفلت نخسپی که نوم	حرامست بر چشم سالار قوم
غم زیردستان بخور زینهار	بترس از زبردستی روزگار
نصیحت که خالی بود از غرض	چو داروی تلخست دفع مرض

حکایت درین معنی

یکی را حکایت کنند از ملوک	که بیماری رشته کردش چو دوک
چنانش در انداخت ضعف جسد	که میبرد بر زیردستان حسد

که شاه ارچه بر عرصه نام آورست ❊ چو ضعف آمد از بیدقی کمترست

ندیمی زمین ملک بوسه داد ❊ که عمر خداوند جاوید باد

درین شهر مردی مبارک دمست ❊ که از پارسایان چنوی کمست

ببرند پیشش مهمات کس ❊ که مقصود حاصل نشد در نفس

بخوان تا بخواند دعای برین ❊ که رحمت رسد ز آسمان زمین

بفرمود تا مهتر ان خدم ❊ بخواندند پیر مبارک قدم

بگفتا دعای کن ای هوشمند ❊ که در رشته چون سوزنم پای بند

شنید این سخن پیر خم بوده پشت ❊ بتندی بر آورد بانگ درشت

که حق مهربانست بر دادگر ❊ ببخشای و بخشایش حق نگر

دعای منت کی شود سودمند ❊ اسیران مظلوم در چاه و بند

تو ناکرده بر خلق بخشایشی ❊ کجا بینی از دولت آسایشی

ببایدت عذر خطا خواستن ❊ پس از شیخ صالح دعا خواستن

کجا دست گیرد دعای ویت ❊ دعای ستمدیدگان در پیت

شنید این سخن شهریار عجم ❊ ز خشم و خجالت بر آمد بهم

برنجید و پس با دل خویش گفت ❊ چه رنجم حقست آنکه درویش گفت

بفرمود تا هر که در بند بود ❊ بفرمانش آزاد کردند زود

ق

جهاندیده بعد از دو رکعت نماز ❊ بداور بر آورد دست نیاز

که ای بر فرازنده آسمان ❊ بجنگش گرفتی بصلحش بمان

ولی همچنان بر دعا داشت دست ❊ که رنجور افتاده برپای جست

تو گفتی ز شادی بخواهد پرید | چو طاوس چون رشته در پا ندید
بفرمود تا گنجینهٔ گوهرش | فشانند در پای و زیر سرش
حق از بهر باطل نشاید نهفت | از آن جمله دامن بیفشاند و گفت
مرو با سر رشته بار دگر | مبادا که دیگر کند رشته سر
چو بارے فتادی نگهدار پاے | که یک بار دیگر بلغزد ز جاے
ز سعدی شنو کین سخن راست است | نه هر بارے افتاده برخاست است

گفتار

جهان اے پسر ملک جاوید نیست | ز دنیا وفاداری امید نیست
نه بر باد رفتی سحرگاه و شام | سریر سلیمان علیه السلام
به آخر ندیدی که بر باد رفت | خنک آنکه با دانش و داد رفت
کسے زین میان گوی دولت ربود | که در بند آسایش خلق بود
بکار آمد آنها که برداشتند | نه گرد آوریدند و بگذاشتند

حکایت

شنیدم که در مصر میر اجل | سپه تاخت بر روزگارش اجل
جمالش برفت از رخ دلفروز | چو خور زرد شد پس نماند ز روز
گزیدند فرزانگان دست فوت | که در طب ندیدند داروی موت
همه تخت و ملکے پذیرد زوال | بجز ملک فرماندهٔ لایزال
چو نزدیک شد روز عمرش بشب | شنیدند می‌گفت در زیر لب
که در مصر چون من عزیزی نبود | چو حاصل همین بود چیزی نبود

جهان گرد کردم نخوردم برش / برفتم چو بیچارگان از سرش

پسندیده رایی که بخشید و خورد / جهان از پی خویشتن گرد کرد

درین کوش تا با تو ماند مقیم / که هرچه از تو ماند دریغست و بیم

کند خواجه بر بستر جان گداز / یکی دست کوتاه و دیگر دراز

دران دم ترا می نماید بدست / که دهشت زبانش ز گفتن ببست

که دستی بجود و کرم کن دراز / دگر دست کوتاه کن از ظلم و آز

کنونت که دستست خاری بکن / دگر کی برآری تو دست از کفن

بتابد بسی ماه و پروین و هور / که سر برنداری ز بالین گور

حکایت

قزل ارسلان قلعهٔ سخت داشت / که گردن بالوند بر می فراشت

نه اندیشه از کس نه حاجت بهیچ / چو زلف عروسان رهش پیچ پیچ

چنان نادر افتاده در روضهٔ / که بر لاجوردی طبق بیضهٔ

شنیدم که مردی مبارک حضور / بنزدیک شاه آمد از راه دور

حقایق شناسی جهاندیدهٔ / هنرمندی آفاق گردیدهٔ

بخندید کین قلعهٔ خرم ست / ولیکن نپندارمش محکم ست

نه پیش از تو گردنکشان داشتند / دمی چند بودند و بگذاشتند

نه بعد از تو شاهان دیگر برند / درخت امید ترا برخورند

ز دوران ملک پدر یاد کن / دل از بند اندیشه آزاد کن

چنان روزگارش بکنجی نشاند / که بر یک پشیزش تصرف نماند

چو نومید ماند از همه چیز و کس ‏ ‏ ‏ امیدش بفضل خدا ماند و بس

بنزد مرد هشیار دنیا خس ست ‏ ‏ ‏ که هر مدتی جای دیگر کس ست

مقولهٔ شیخ بر سبیل وعظ

حکایت

چنین گفت شوریده در عجم ‏ ‏ ‏ بکسری که ای وارث ملک جم

اگر ملک بر جم بماندی و بخت ‏ ‏ ‏ ترا کی میسر شدی تاج و تخت

اگر گنج قارون بدست آوری ‏ ‏ ‏ نماند مگر آنچه بخشی بری

حکایت

چو الب ارسلان جان بجان بخش داد ‏ ‏ ‏ پسر تاج شاهی بسر بر نهاد

بتربت سپردندش از تاج و گاه ‏ ‏ ‏ نه جای نشستن نه آماج گاه

چنین گفت دیوانهٔ هوشیار ‏ ‏ ‏ چو دیدش پسر روز دیگر سوار

زهی ملک و دوران سر در نشیب ‏ ‏ ‏ پدر رفت و پای پسر در رکیب

چنین ست گردیدن روزگار ‏ ‏ ‏ سبک سیر بدعهد ناپایدار

چو دیرینه روزی سر آورد عهد ‏ ‏ ‏ جوان دولتی سر برآرد ز مهد

منه بر جهان دل که بیگانه ایست ‏ ‏ ‏ چو مطرب که هر روز در خانه ایست

نه لایق بود عیش با دلبری ‏ ‏ ‏ که هر بامدادش بود شوهری

نکوئی کن امسال چون ده تراست ‏ ‏ ‏ که سال دگر دیگری ده خداست

حکایت

بزرگی جفاپیشه در حد غور ‏ ‏ ‏ گرفتی خر روستائی بزور

خران زیر بار گران بی علف ‏ ‏ ‏ بروزی دو مسکین شدندی تلف

چو منعم کند سفله را روزگار | نهد بر دل تنگ درویش بار
چو بام بلندش بود خود پرست | کند بول و خاشاک بر بام پست
شنیدم که باری بعزم شکار | برون رفت بیدادگر شهریار
پیاپی بدنبال صیدی براند | شبش در گرفت از حشم دور ماند
بتنها ندانست روی و رهی | بنیداخت ناکام شب در دهی
خری دید پوینده کارگر | توانا و زور آور و باربر
یکی مرد کرد استخوانی بدست | چنان میزدش کاستخوان میشکست
شهنشه برآشفت و گفت ای جوان | ز حد رفت جورت برین بی زبان
چو زور آوری خود نمایی مکن | بر افتاده زور آزمایی مکن
پسندش نیامد فرومایه قول | یکی بانگ بر پادشه زد بهول
که بیهوده نگرفتم این کار پیش | برو چون ندانی پس کار خویش
بس کس که پیش تو معذور نیست | چو وا بینی از مصلحت دور نیست
ملک از درشت اندازی خطاب | بگفتا بیا تا چه بینی صواب
که پندارم از عقل بیگانه | نه مستی همانا که دیوانه
بخندید کای ترک نادان خموش | مگر حال حضرت نیامد بگوش
نه دیوانه خواند کس او را نه مست | چرا کشتی ناتوانان شکست
جهان جوی گفت ای ستمکاره مرد | چه دانی که خضر آن برای چه کرد
دران بحر مردی جفا پیشه بود | که دلها از و بحر اندیشه بود
جزائر ز کردار او پر خروش | جهانی ز دستش چو دریا بجوش

پس آن را ازبهر مصالح شکست | که سالار ظالم نگیرد بدست
شکسته متاعی که در حرز رست | ازان به که در دست دشمن درست
بخندید دهقان روشن ضمیر | که پس حق بدست منست ای امیر
نه از جهل می بشکنم پای خر | که از جور سلطان بیداد گر
خراین جایگه لنگ و تیمار کش | ازان به که پیش ملک بارکش
تو آن انگوی که کشتی گرفت | که چون تا ابد نام زشتی گرفت
تفو بر چنان ملک و دولت که راند | که شنعت برو تا قیامت بماند
ستمگر جفا بر تن خویش کرد | نه بر زیر دستان درویش کرد
که فردا دران محفل نام و ننگ | بگیرد گریبان و ریشش بچنگ
نهد بار او زار بر گردنش | نیارد سر از عار بر گردنش
گرفتم که خر بارش اکنون کشد | دران روز بار خر آن چون کشد
اگر انصاف پرسی بد اختر کسست | که در آتش رنج دیگر کسست
همین بس برو زیش شنعم بود | که شادیش در رنج مردم بود
اگر برنخیزد به آن مرده دل | که خسپند ازو مردم آزرده دل
شه این جمله بشنید و چیزی نگفت | به بست اسپ و سر بر نمد زین بخفت
همه شب ز بیداری اختر شمرد | ز سودا و اندیشه خوابش نبرد
چو آواز مرغ سحر گوش کرد | پریشانی شب فراموش کرد
سواران همه شب یزک تاختند | سحرگه پی اسپ بشناختند
بران عرصه بر اسپ دیدند شاه | پیاده دویدند یکسر سپاه

بخدمت نهادند سر بر زمین … چو دریا شد از موج لشکر زمین

بزرگان نشستند و خوان خواستند … بخوردند و مجلس بیاراستند

چو شور طرب در نهاد آمدش … ز دهقان دوشینه یاد آمدش

بفرمود و جستند و بستند سخت … بخواری فگندند در پای تخت

سیه دل برآهیخت شمشیر تیز … ندانست بیچاره روی گریز

شنید آن دم از زندگی آخرش … بگفت آنچه گردید در خاطرش

نبینی که چون کارد بر سر بود … قلم را زبانش روان تر بود

چو دستی که از خصم نتوان گریخت … بناباکی او تیر ترکش بریخت

سر ناامیدی برآورد و گفت … شب گور در ده مخالف خفت

زنامهربانی که در دور تست … همه عالم آوازه جور تست

نه من کردم از دست جورت نفیر … که خلقی ز خلقی بکشته گیر

عجب گر بمنت ز دل آمد درشت … بکش گر توانی همه خلق کشت

وگر سخت آمد نکوهش ز من … بانصاف بیخ نکوهش بکن

ترا چاره از ظلم برگشتن ست … نه بیچاره بیگنه کشتن ست

چو بیداد کردی توقع مدار … که نامت به نیکی رود در دیار

ندانم که چون خسپدت دیدگان … نخفته ز دستت ستمدیدگان

بد آنکه ستوده شود پادشاه … که خلقش ستایند در بارگاه

چه سود آفرین بر سر انجمن … پس چرخه نفرین کنان پیرزن

گرفت این سخن شاه ظالم بگوش … ز سر مستی غفلت آمد بهوش

دران ده که طالع نمودش بهی | دهی را بخشید فرمان دهی
بیاموزی از عالمان عقل و خوی | نه چندانکه از جاهل عیب جوی
ز دشمن شنو سیرت خود که دوست | هر آنچه از تو آید بچشمش نکوست
ستایش سرایان نه یار تواند | ملامت کنان دوستدار تواند
ترشروی بهتر کند سرزنش | که یاران خوش طبع شیرین منش
ازین به نصیحت نگوید کست | وگر عاقلی یک اشارت بسست

حکایت

چو دور خلافت بمامون رسید | یکی ماه پیکر کنیزک خرید
بچهره آفتابی بتن گلبنی | بعقل خردمند بازی کنی
بخون عزیزان فرو برده چنگ | سرانگشتها کرده عناب رنگ
برابروی عابد فریبش خضاب | چو قوس قزح بود بر آفتاب
شب خلوت آن لعبت حورزاد | مگر تن در آغوش مامون نداد
گرفت آتش خشم در وی عظیم | سرش خواست کردن چو جوزا دو نیم
بگفتا سرت را بشمشیر تیز | ببند از دو تا بامن مکن خفت و خیز
بگفت از که بر دل گزند آمدت | چه خصلت ز من ناپسند آمدت
بگفت ار کشی ور شکافی سرم | ز بوی دهانت برنج اندرم
کشند تیر پیکار و تیغ ستم | بیکبار و بوی دهان مبدم
شنید این سخن سرور نیکبخت | بشورید و برخود بپیچید سخت
دلش گرچه در حال ازو رنجه شد | دوا کرد و خوشبوی چون غنچه شد

باب ۱

پری چهره را همنشین کرد دوست — که این عیب من گفت یا من دوست

بنزد من آن کس نکوخواه تست — که گوید فلان خار در راه تست

بگمراه رفتن نکو میروی — جفائے تمام ست و جور قوی

هر آنگه که عیبت نگویند پیش — هنر دانی از جاهلی عیب خویش

مگو شهد شیرین شکر فائق ست — کسی را که سقمونیا لائق ست

چه خوش گفت یکروز داروفروش — شفا بایدت داروی تلخ نوش

بپرویزن معرفت بیخته — بشهد عبادت برآمیخته

حکایت

شنیدم که از نیک مردی فقیر — دل آزرده شد پادشاهی کبیر

مگر بر زبانش حقی رفته بود — زگردن کشی بروی آشفته بود

بزندان فرستادش از بارگاه — که زور آزمائیست بازوی شاه

ز یاران یکے گفتش اندر نهفت — مصالح نبود این سخن گفت گفت

رسانیدن امر حق طاعت ست — ز زندان نترسم که یک ساعت ست

همان دم که در خفیه این راز رفت — حکایت بگوشش ملک باز رفت

بخندید کو ظن بیهوده برد — نداند که خواهد دران حبس مرد

غلامے بدرویش برد این پیام — بگفتا بخسرو بگوے اے غلام

که دنیا همین ساعتی بیش نیست — غم و خرمی پیش درویش نیست

ق

نه گر دستگیری کنی خرمم — نه گر سر بری بر دل آید غمم

ترا گر سپاه ست و فرمان و گنج — مرا گر عیال ست و حرمان و رنج

بدروازهٔ مرگ چون درشویم — بیک هفته باهم برابر شویم
منه دل برین دولت پنج روز — تن خویشتن را بآتش مسوز
نه بیش از تو بیش از تواندوختند — به بیداد کردن جهان سوختند
چنان زی که ذکرت بتحسین کنند — چو مردی نه بر گور نفرین کنند
نباید برسم بد آئین نهاد — که گویند لعنت بران کین نهاد
وگر بر سر آید خداوند زور — نه زیرش کند عاقبت خاک گور
بفرمود دلتنگ وی از جفا — که بیرون کنندش زبان از قفا
چنین گفت مرد حقائق شناس — ازین هم که گفتی ندارم هراس
من از بی زبانی ندارم غمی — که دانم که ناگفته داند همی
اگر بینوائی برم در ستم — گرم عاقبت خیر باشد چه غم
عروسی بود نوبت ماتمت — گرت نیک روزی بود خاتمت

حکایت

زور آزمای تنگدست ۱۲

یکی مشت زن بخت و روزی نداشت — نه اسباب شامش مهیا نه چاشت
ز جور شکم گل کشیدی به پشت — که روزی محالست خوردن بمشت
مدام از پریشانی روزگار — دلش محنت آلوده تن سوگوار
گهش جنگ با عالم خیره کش — گه از بخت شوریده رویش ترش
گه از دیدن عیش شیرین خلق — فرو میشدی آب تلخش بحلق
گه از کار آشفته بگریستی — که کس دید ازین صعب تر زیستی
کسان شهد نوشند و مرغ و بره — مرا روی نان می نه بیند تره

گر انصاف پرسی نه نیکوست این ... برهنه من وگر به را پوستین

دریغ از فلک شیوه ساختی ... که گنجی بدست من انداختی

مگر روزگاری هوس راندمی ... زخود گرد محنت بفشاندمی

شنیدم که روزی زمینی بکافت ... عظام زنخدان پوسیده یافت

بخاک اندرش عقد بگسیخته ... گهرهای دندان فرو ریخته

دهانش بزبان پند میگفت و راز ... که ای خواجه با بی مرادی بساز

نه این است حال دهن زیر گل ... شکر خورده انگار یا خون دل

غم از گردش روزگاران مدار ... که بیجا بگردد بسی روزگار

همان لحظه کین خاطرش روی داد ... غم از خاطرش رخت یکسو نهاد

که ای نفس بی رای و تدبیر و هش ... بکش بار تیمار و خود را مکش

اگر بنده بار بر سر برد ... وگر سر باوج فلک بر برد

دران دم که حالش دگرگون شود ... بمرگ از سرش هر دو بیرون شود

غم و شادمانی نماند ولیک ... جزای عمل ماند و نام نیک

کرم پای دارد نه دیهیم و تخت ... بده کز تو این ماند ای نیکبخت

مکن تکیه بر ملک و جاه و حشم ... که پیش از تو بوده است و بعد از تو هم

زر افشان چو دنیا بخواهی گذاشت ... که سعدی دُر افشاند اگر زر نداشت

حکایت

حکایت کنند از جفا گستری ... که فرماندهی داشت بر کشوری

در ایام او روز مردم چو شام ... شب از بیم او خواب مردم حرام

همه روز نیکان ازو در بلا | بشب دست پاکان ازو بر دعا
گروهی بر شیخ آن روزگار | ز دست ستمگر گرستند زار
که ای پیر دانای فرخنده رای | بگو این جوان را بترس از خدای
بگفتا دریغ آیدم نام دوست | که هر کس نه درخورد پیغام اوست
کسی را که بینی ز حق برکران | منه با وی ای خواجه حق در میان
حقت گفتم ای خسرو نیک رای | توان گفت حق پیش مرد خدای
بر مرد نادان نریزم علوم | که ضائع کنم تخم در شوره بوم
چو در وی نگیرد عدو داندم | برنجد بجان و برنجاندم
ترا عادت ای پادشه حق رویست | دل مرد حق گوی ازینجا قویست
نگین خصلتی دارد ای نیکبخت | که در موم گیرد نه در سنگ سخت
عجب نیست گر ظالم از من بجان | برنجد که دزدست و من پاسبان
تو هم پاسبانی بانصاف و داد | که حفظ خدا پاسبان تو باد
ترا نیست منت ز روی قیاس | خداوند را فضل و منت سپاس
که در کار خیرت بخدمت بداشت | نه چون دیگرانت معطل گذاشت
همه کس بمیدان کوشش درند | ولی گوی بخشش نه هر کس برند
تو حاصل نکردی بکوشش بهشت | خدا در تو خوی بهشتی سرشت
دلت روشن و وقت مجموع باد | قدم ثابت و پایه مرفوع باد
حیاتت خوش و رفتنت بر صواب | عبادت قبول و دعا مستجاب

گفتار

همی تا برآید به تدبیر کار — مدارای دشمن به از کارزار
چو نتوان عدو را بقوت شکست — به نعمت بباید در فتنه بست
گر اندیشه داری ز دشمن گزند — بتعویذ احسان زبانش ببند
عدو را بجای خسک زر بریز — که احسان کند کند دندان تیز
بتدبیر شاید جهان خورد و لوش — چو دستی نشاید گزیدن ببوس
بتدبیر رستم درآید به بند — که اسفندیارش نجست از کمند
عدو را بفرصت توان کند پوست — پس انداز مراعات چنان کن که دوست
حذر کن ز پیکار کمتر کسی — که از قطره سیلاب دیدم بسی
مزن تا توانی بر ابرو گره — که دشمن اگرچه زبون دوست به
بود دشمنش تازه و دوست ریش — کسی کش بود دشمن از دوست بیش
مزن با سپاهی ز خود بیشتر — که نتوان زد انگشت با نیشتر
وگر زو توانا تری در نبرد — نه مردیست بر ناتوان زور کرد
اگر پیل زوری وگر شیر جنگ — بنزدیک من صلح بهتر که جنگ
چو دست از همه حیلتی در گسست — حلال است بردن به شمشیر دست
اگر صلح خواهد عدو سر مپیچ — وگر جنگ جوید عنان برمپیچ
که گر وی ببندد در کارزار — ترا قدر و هیبت شود یک هزار
درآورد پای جنگ آورد در رکاب — نخواهد بحشر از تو داور حساب
تو هم جنگ را باش چون فتنه خاست — که بر کینه ور مهربانی خطاست
چو با سفله گویی بلطف و خوشی — فزون گرددش کبر و گردن کشی

چو دشمن درآید بعجز از درت | بدرکن ز دل کین و خشم از سرت
چو زنهار خواهد کرم پیشه کن | ببخشای و از مکرش اندیشه کن
ز تدبیر پیر کهن بر مگرد | که کار آزموده بود سالخورد
درآرند بنیاد رویین ز پای | جوانان بشمشیر و پیران برای
بیندیش در قلب هیجا مفر | چه دانی کز آن که باشد ظفر
چو بینی که لشکر ز هم دست داد | به تنها مده جان شیرین بباد
اگر بر کناری برفتن بکوش | وگر در میانی لبس دشمن بپوش
وگر خود هزاری و دشمن دویست | چو شب شد در اقلیم دشمن مایست
شب تیره پنجه سوار از کمین | چو پانصد بشوکت بدرد زمین
چو خواهی بریدن به شب راهها | حذر کن نخست از کمینگاهها
میان دو لشکر چو یک روزه راند | سر پنجهٔ زورمندش نماند
تو آسوده بر لشکر مانده زن | که نادان ستم کرد بر خویشتن
چو دشمن شکستی بیفگن علم | که بازش نیاید جراحت بهم
بسی در قفای هزیمت مران | نباید که دور افتی از یاوران
هوا بینی از گرد هیجا چو میغ | بگیرند گردت بزوبین و تیغ
بدنبال غارت نراند سپاه | که خالی بماند پس پشت شاه
سپه را نگهبانی شهریار | به از جنگ در حلقهٔ کارزار

گفتار

دلاور که باری تهور نمود | بباید مقدارش اندر فزود

که بار دگر دل نهد بر هلاک | ندارد ز پیکار یاجوج باک
سپاهی در آسودگی خوش بدار | که در حالت سختی آید بکار
کنون دست مردان جنگی ببوس | نه آنگه که دشمن فرو کوفت کوس
سپاهی که کارش نباشد به برگ | چرا دل نهد روز هیجا بمرگ
نواحی ملک از کف بدسگال | بلشکر نگهدار و لشکر بمال
ملک را بود بر عدو دست چیر | چو لشکر دل آسوده باشند و سیر
بهای سر خویشتن می خورد | نه انصاف باشد که سختی برد
چو دارند گنج از سپاهی دریغ | دریغ آیدش دست بردن به تیغ
چه مردی کند در صف کارزار | چو دستش تهی باشد و کار زار

گفتار

به پیکار دشمن دلیران فرست | هژبران بناورد شیران فرست
برای جهاندیدگان کار کن | که صید آزموده است گرگ کهن
مترس از جوانان شمشیر زن | حذر کن ز پیران بسیار فن
جوانان پیل افگن و شیر گیر | ندانند دستان روباه پیر
خردمند باشد جهاندیده مرد | که بسیار گرم آزمودست و سرد
جوانان شایسته بخت ور | ز گفتار پیران نپیچند سر
گرت مملکت باید آراسته | مده کار معظم بنوخاسته
سپه را مکن پیشرو جز کسی | که در جنگها بوده باشد بسی
نباید سگ صید روی از پلنگ | ز روبه رمد شیر نادیده جنگ

چو پرورده باشد پسر در شکار ... نترسد چو پیش آیدش کارزار

به کشتی و نخچیر و آماج و گوی ... دلاور شود مرد پرخاشجوی

به گرمابه پرورده و عیش و ناز ... برنجد چو بیند در جنگ باز

دو مردش نشانند بر پشت زین ... بود کش زند کودکی بر زمین

یکی را که دیدی تو در جنگ پشت ... بکش گر عدو در مصافش نکشت

مخنث به از مرد شمشیرزن ... که روز وغا سر بتابد چو زن

حکایت

چه خوش گفت گرگین بفرزند خویش ... چو قربان پیکار بربست و کیش

اگر چون زنان جست خواهی گریز ... مرو آب مردان جنگی مریز

سواری که بنمود در جنگ پشت ... نه خود را که نام آوران را بکشت

تهور نیاید مگر زان دو یار ... که افتند در حلقهٔ کارزار

دو همجنس و همسفره و همزبان ... بکوشند در قلب هیجا بجان

که ننگ آیدش رفتن از پیش تیر ... برادر به چنگال دشمن اسیر

چو بینی که یاران نباشند یار ... هزیمت ز میدان غنیمت شمار

گفتار

دو تن پرور ای شاه کشورگشای ... یکی اهل بازو دوم اهل رای

ز نام آوران گوی دولت برند ... که دانا و شمشیرزن پرورند

هر آن کو قلم را نورزید و تیغ ... برو گر بمیرد مگوی ای دریغ

قلم زن نگهدار و شمشیرزن ... نه مطرب که مردی نیاید ز زن

نه مردیست دشمن در اسباب جنگ
تو مدهوش ساقی و آواز چنگ

بسا اهل دولت بباری نشست
که دولت برفتش ببازی ز دست

گفتار

نگویم ز جنگ بداندیش ترس
در آوازهٔ صلح ازو بیش ترس

بسا کس بروز آیت صلح خواند
چو شب شد سپه بر سر خفته راند

زره‌پوش خسپند مرد اوژنان
که بستر بود خوابگاه زنان

بخیمه درون مرد شمشیرزن
برهنه نخسپد چو در خانه زن

بباید نهان جنگ را ساختن
که دشمن نهان آورد تاختن

حذر کار مردان کارآگه است
یزک سد رویین لشکرگه است

گفتار

میان دو بدخواه کوتاه دست
نه فرزانگی باشد ایمن نشست

که گر هر دو باهم سگالند راز
شود دست کوتاه ایشان دراز

یکی را به نیرنگ مشغول دار
دگر را برآور ز هستی دمار

اگر دشمنی پیش گیرد ستیز
بشمشیر تدبیر خونش بریز

برو دوستی گیر با دشمنش
که زندان شود پیرهن بر تنش

چو در لشکر دشمن افتد خلاف
تو بگذار شمشیر خود در غلاف

چو گرگان پسندند بر هم گزند
برآساید اندر میان گوسفند

چو دشمن بدشمن شود مشتغل
تو با دوست بنشین بآرام دل

گفتار اندر ملاطفت دشمن از روی عاقبت اندیشی

چو دشمن بپیکار بر داشتی | نگهدار پنهان ره آشتی

که لشکر کشوفان مغفر شکاف | نهان صلح جویند و پیدا مصاف

دل مرد میدان نهانی بجوی | که باشد که در پایت افتد چو گوی

چو سالاری از دشمن افتد بجنگ | بکشتن برش کرده باید درنگ

که افتد کزین نیمه هم سروری | بماند گرفتار در چنبری

وگر کشتی این بندی ریش را | نبینی دگر بندی خویش را

نترسد که دوران بندی کند | که بر بندیان زورمندی کند

کسی بندیان را بود دستگیر | که خود بوده باشد به بندی اسیر

اگر سر نهد بر خط سروری | چو نیکش بداری نهد دیگری

وگر خفیه ده دل بدست آوری | از آن به که صد ره شبیخون بری

گفتار اندر حذر کردن از دشمنی که در طاعت آید

گرت خویش دشمن شود دوستدار | ز تلبیس ایمن مشو زینهار

که گردد درونش بکین تو ریش | چو یاد آیدش مهر و پیوند خویش

بد اندیش را لفظ شیرین مبین | که ممکن بود زهر در انگبین

کسی جان از آسیب دشمن برد | که مر دوستان را بدشمن شمرد

نگهدار آن شوخ در کیسه در | که بیند همه خلق را کیسه بر

سپاهی که عاصی شود در امیر | ورا تا توانی بخدمت مگیر

ندانست سالار خود را سپاس | ترا هم نداند ز غدرش هراس

بسوگند و عهد استوارش مدار | نگهبان پنهان بر او برگمار

تو آموز را ریسمان کن دراز | نه بگسل که دیگر نه بینیش باز
چو اقلیم دشمن بجنگ و حصار | بگیری بزندانیانش سپار
که بندی چو دندان بخون در برد | ز حلقوم بیدادگر خون خورد
چو برکندی از دست دشمن دیار | رعیت بسامان تر از وی بدار
که گر باز کوبد در کارزار | برآرند عام از دماغش دمار
وگر شهریان را رسانی گزند | در شهر بر روی دشمن مبند
مگو دشمن تیغ زن بر درست | که هم باز دشمن بشهر اندرست
بتدبیر جنگ بداندیش کوش | مصالح بیندیش و نیت بپوش
منه در میان راز با هر کسی | که جاسوس هم کاسه دیدم بسی
سکندر که با شرقیان حرب داشت | در خیمه گویند در غرب داشت
چو بهمن بزاولستان خواست شد | چپ آوازه افگند و از راست شد
اگر جز تو داند که عزم تو چیست | بران رای و دانش بباید گریست
کرم کن نه پرخاش و کین آوری | که عالم بزیر نگین آوری
چو کاری برآید بلطف و خوشی | چه حاجت بتندی و گردن کشی
نخواهی که باشد دلت دردمند | دل دردمندان برآور ز بند
بباز و توانا نباشد سپاه | برو همت از ناتوانان بخواه
دعای ضعیفان امیدوار | ز بازوی مردی به آید بکار
هر آنکه استعانت بدرویش برد | اگر بر فریدون زد از پیش برد

باب دوم در احسان

اگر هوشمندی بمعنی گرای / که معنی ز صورت بماند بجای

کرا دانش و جود و تقوی نبود / بصورت درش هیچ معنی نبود

کسی خسپد آسوده در زیر گل / که خسپند ازو مردم آسوده دل

غم خویش در زندگی خور که خویش / بمرده نپردازد از حرص خویش

زر و نعمت اکنون بده کان تست / که بعد از تو بیرون ز فرمان تست

نخواهی که باشی پراگنده دل / پراگندگان را ز خاطر مهل

پریشان کن امروز گنجینه چست / که فردا کلیدش نه در دست تست

تو با خود ببر توشهٔ خویشتن / که شفقت نیاید ز فرزند و زن

کسی گوی دولت ز دنیا برد / که با خود نصیبی بعقبی برد

بغمخوارگی جز سر انگشت من / نخارد کسی در جهان پشت من

مکن بر کف دست نه هرچه هست / که فردا بدندان بری پشت دست

به پوشیدن ستر درویش کوش / که ستر خدایت بود پرده پوش

مگردان غریب از درت بی نصیب / مبادا که گردی بدرها غریب

بزرگی رساند بمحتاج خیر / که ترسد که محتاج گردد بغیر

بحال دل خستگان در نگر / که باری دل خسته باشی مگر

فرو ماندگان را درون شاد کن / ز روز فرو ماندگی یاد کن

نه خواهنده بر در دیگران / بشکرانه خواهنده از در مران

گفتار اندر نواختن یتیمان و رحمت بر حال ایشان

پدر مرده را سایه بر سر فکن / غبارش بیفشان و خارش بکن

ندانی چه بودش فرومانده سخت | بود تازه بی بیخ هرگز درخت

چو بینی یتیمی سر افگنده پیش | مده بوسه بر روی فرزند خویش

یتیم ار بگرید که نازش خرد | وگر خشم گیرد که بارش برد

الا تا نگرید که عرش عظیم | بلرزد همی چون بگرید یتیم

برحمت بکن آبش از دیده پاک | بشفقت بیفشانش از چهره خاک

اگر سایه خود برفت از سرش | تو در سایهٔ خویشتن پرورش

من آنگه سر تاجور داشتم | که سر در کنار پدر داشتم

اگر بر وجودم نشستی مگس | پریشان شدی خاطر چندکس

کنون گر بزندان برندم اسیر | نباشد کس از دوستانم نصیر

مرا باشد از درد طفلان خبر | که در طفلی از سر برفتم پدر

حکایت در ثمرهٔ نیکوکاری

کسی دید در خواب صدر خجند | ق | که خاری ز پای یتیمی بکند

همی گفت در روضه‌ها می‌چمید | کز آن خار بر من چه گلها دمید

مشو تا توانی ز رحمت بری | که رحمت برندت چو رحمت بری

چو انعام کردی مشو خودپرست | که من سرورم دیگری زیردست

اگر تیغ دورانش انداخته‌ست | نه شمشیر دوران هنوز آخته‌ست

چو بینی دعاگوی دولت هزار | ق | خداوند را شکر نعمت گزار

که چشم از تو دارند مردم بسی | نه تو چشم داری بدست کسی

کرم خوانده‌ام سیرت سروران | غلط گفتم اخلاق پیغمبران

حکایت در اخلاق پیغمبران

شنیدم که یک هفته ابن السبیل — نیامد به مهمانسرای خلیل
ز فرخنده خوئی نه خوردی پگاه — مگر بینوائی درآید ز راه
برون رفت و هر جانبی بنگرید — بر اطراف وادی نگه کرد و دید
به تنها یکی در بیابان چو بید — سر و مویش از برف پیری سفید
بدلداریش مرحبائی بگفت — برسم کریمان صلائی بگفت
که ای چشمهای مرا مردمک — یکی مردمی کن بنان و نمک
نعم گفت و برجست و برداشت گام — که دانست خلقش علیه السلام
رقیبان مهمانسرای خلیل — بعزت نشاندند پیر ذلیل
بفرمود و ترتیب کردند خوان — نشستند بر هر طرف همگنان
چو بسم الله آغاز کردند جمع — نیامد ز پیرش حدیثی بسمع
چنین گفت کای پیر دیرینه روز — چو پیران نمی بینمت صدق و سوز
نه شرطست وقتیکه روزی خوری — که نام خداوند روزی بری
بگفتا نگیرم طریقت بدست — که نشنیدم از پیر آذر پرست
بدانست پیغمبر نیک فال — که گبرست پیر تبه بوده حال
بخواری براندش چو بیگانه دید — که منکر بود پیش پاکان پلید
ق
سروش آمد از کردگار جلیل — بهیبت ملامت کنان کای خلیل
منش داده صد ساله روزی و جان — ترا نفرت آمد ز وی یک زمان
گر او می برد پیش آتش سجود — تو واپس چرا می بری دست جود

گفتار اندر احسان با مردم نیک و بد

گره بر سر بند احسان مزن — که این زرق و شیدست و آن مکر و فن

زیان می‌کند مرد تفسیر دان — که علم و ادب می‌فروشد بنان

کجا عقل یا شرع فتوی دهد — که مرد خرد دین بدنیا دهد

ولیکن تو بستان که صاحب خرد — از ارزان فروشان برغبت خرد

حکایت عابد با شیاد و شوخ دیده

زباندآوری آمد بصاحبدلی — که محکم فرو مانده‌ام در گلی

یکی سفله را ده درم بر منست — که دانگی ازو بر دلم ده منست

همه شب پریشان ازو حال من — همه روز چون سایه دنبال من

بکرد از سخنهای خاطر پریش — درون دلم چون در خانه ریش

خدایش مگر تا ز مادر بزاد — جز آن ده درم چیز دیگر نداد

ندانسته از دفتر دین الف — نخوانده بجز باب لاینصرف

خور از کوه یک روز سر بر نزد — که آن قلتبان حلقه بر در نزد

در اندیشه‌ام تا کدامم کریم — از آن سنگدل دست گیرد بسیم

شنید این سخن پیر فرخ نهاد — درستی دو در آستینش نهاد

زر افتاد در دست افسانه گوی — برون رفت از آنجا چو زر تازه روی

یکی گفت شیخ این ندانی که کیست — برو گر بمیرد نباید گریست

گدایی که بر شیر نر زین نهد — ابو زید را اسپ و فرزین نهد

برآشفت عابد که خاموش باش — تو مرد زبان نیستی گوش باش

اگر راست بود آنچه پنداشتم	ز خلق آبرویش نگهداشتم
اگر شوخ چشمی و سالوس کرد	الا تا نپنداری افسوس کرد
که خود را نگهداشتم آبروی	ز دست چنان گربز یاوه گوی
بد و نیک را بذل کن سیم و زر	که این کسب خیرست و آن دفع شر
خنک آنکه در صحبت عاقلان	بیاموزد اخلاق صاحبدلان
گرت عقل و رایست و تدبیر و هوش	بعزت کنی پند سعدی بگوش
که اغلب درین شیوه دارد مقال	نه در چشم و زلف و بناگوش و خال

حکایت پدر ممسک و فرزند جوان مرد

یکی رفت و دنیا ازو یادگار	خلف بود صاحبدلی هوشیار
نه چون ممسکان دست بر زر گرفت	چو آزادگان دست از زر گرفت
ز درویش خالی نماندی برش	مسافر به مهمان سرای اندرش
دل خویش و بیگانه خورسند کرد	نه همچون پدر سیم و زر بند کرد
ملامت کنی گفتش ای باد دست	بیک ره پریشان مکن هرچه هست
بسالی توان خرمن اندوختن	بیک دم نه مردی بود سوختن
چو در تنگدستی نداری شکیب	نگهدار وقت فراخی حسیب

مثل

بدختر چه خوش گفت بانوی ده	که روز نوا برگ سختی بنه
همه وقت پردار مشک و سبوی	که پیوسته در ده روان نیست جوی
بدنیا توان آخرت یافتن	بزر پنجهٔ دیو برتافتن

ز دست تهی بر نیاید امید	به زر بر کنی چشم دیو سفید
اگر تنگدستی مرو پیش یار	وگر سیم داری بیا و بیار
تهی دست را خوبرویان هیچ	که بی هیچ مردم نیرزد بهیچ
وگر هر چه داری بکف بر نهی	بگفت وقت حاجت بماند تهی
گدایان بسعی تو هرگز قوی	نگردند و ترسم تو لاغر شوی

باز آمدم بحکایت فرزند خلف

چو مناع خیر این حکایت بگفت	ز غیرت جوانمرد را رگ بخفت
پراگنده دل گشت از آن گفتگوی	برآشفت و گفت ای پراگنده گوی
مرا دستگاهی که پیرامنست	پدر گفت میراث جد منست
نه ایشان بخسّت نگهداشتند	بحسرت بمردند و بگذاشتند
بدستم بیفتاد مال پدر	که بعد از من افتد بدست پسر
همان به که امروز مردم خورند	که فردا پس از من بیغما برند
خور و پوش و بخشای و راحت رسان	نگه می چه داری زبهر کسان
برند از جهان با خود اصحاب رای	فرومایه ماند بحسرت بجای
زر و نعمت اکنون بده کان تست	که بعد از تو بیرون ز فرمان تست
بدنیا توانی که عقبی خری	بخر جان من ورنه حسرت بری

حکایت اندر راحت رسانیدن بهمسایگان

بزارید وقتی زنی پیش شوی	که دیگر مخر نان ز بقال کوی
ببازار گندم فروشان گرای	که این جو فروشست گندم نمای

نه از مشتری کار زخام مگس	ق	بیک هفته رویش ندیدست کس
بدلداری آن مرد صاحب نیاز		بزن گفت کای روشنائی بساز
بامید ما کلبه آنجا گرفت		نه مردی بود نفع ازو وا گرفت
ره نیک مردان آزاده گیر		چو استاده دست افتاده گیر
ببخشای کانانکه مرد حقند		خریدار دکان بی رونقند
جوانمردا گر راست خواهی ولیست		کرم پیشه شاه مردان علیست

حکایت

شنیدم که مردی براه حجاز	به هر خطوه کردی دو رکعت نماز
چنان گرم رو در طریق خدای	که خار مغیلان نکندی ز پای
باخر ز وسواس خاطر پریش	پسند آمدش در نظر کار خویش
بتلبیس ابلیس در چاه رفت	که نتوان ازین خوبتر راه رفت
گرش رحمت حق نه دریافتی	غرورش سر از جاده برتافتی
یکی هاتف از غیب آواز داد	که ای نیک بخت مبارک نهاد
مپندار گر طاعتی کرده	که نزلی بدین حضرت آورده
باحسانی آسوده کردن دلی	به از الف رکعت بهر منزلی

حکایت

بسرهنگ سلطان چنین گفت زن	که خیز ای مبارک در رزق زن
برو تا ز خوانت نصیبی دهند	که فرزندگانت به سختی درند
بگفتا بود مطبخ امروز سرد	که سلطان بشب نیت روزه کرد

زن از نا امیدی سر انداخت پیش / همی گفت با خود دل از فاقه ریش

که سلطان ازین روزه گوئی چه خاست / که افطار او عید طفلان ماست

خورنده که خیرش برآید ز دست / به از صائم الدهر دنیا پرست

مسلم کسی را بود روزه داشت / که درمانده را دهد نان چاشت

وگرنه چه حاجت که زحمت بری / ز خود باز گیری و هم خود خوری

خیالات نادان خلوت نشین / بهم برکند عاقبت کفر و دین

صفائیست در آب و آئینه نیز / ولیکن صفا را بباید تمیز

حکایت کریم تنگدست با سائل

یکی را کرم بود و قوت نبود / کفافش بقدر مروت نبود

که سفله خداوند هستی مباد / جوانمرد را تنگدستی مباد

کسی را که همت بلند اوفتد / مرادش کم اندر کمند اوفتد

چو سیلاب ریزان که بر کوهسار / نگیرد همی بر بلندی قرار

نه درخورد سرمایه کردی کرم / تنک مایه بودی ازین لاجرم

برش تنگدستی دو حرفی نبشت / که ای خوب فرجام فرخ سرشت

یکی دستگیرم بچندی درم / که چندیست تا من بزندان درم

بچشم اندرش قدر چیزی نبود / ولیکن بدستش پشیزی نبود

بخصمان بندی فرستاد مرد / که ای نیکنامان آزاد مرد

بدارید چندی کف از دامنش / وگر میگریزد ضمان بر منش

وزانجا بزندان در آمد که خیز / وزین شهر تا پای داری گریز

چو کنجشک در باز دید از قفس — قرارش نبود اندرو یک نفس
چو باد صبا زان زمین سیر کرد — نه سیری که بادش رسیدی بگرد
گرفتند حالی جوانمرد را — که حاصل کنی سیم یا مرد را
چو بیچارگان راه زندان گرفت — که مرغ از قفس رفته نتوان گرفت
شنیدم که در حبس چندی بماند — نه رقعه نبشت و نه فریاد خواند
زمانها نیاسود و شبها نخفت — برو پارسائی گذر کرد و گفت
نه پندارمت مال مردم خوری — چه پیش آمدت تا بزندان دری
بگفتا که هان ای مبارک نفس — نخوردم بحیلت گری مال کس
یکی ناتوان دیدم از بند ریش — خلاصش ندیدم بجز بند خویش
ندیدم بنزدیک دانش پسند — من آسوده و دیگری پای بند
بمرد آخر و نیکنامی ببرد — زهی زندگانی که نامش نمرد
تنی زنده دل خفته در زیر گل — به از عالمی زنده مرده دل
دل زنده هرگز نگردد هلاک — تن زنده دل گر بمیرد چه باک

حکایت در معنی احسان با خلق خدا

یکی در بیابان سگی تشنه یافت — برون از رمق در حیاتش نیافت
کله دلو کرد آن پسندیده کیش — چو حبل اندران بسته دستار خویش
بخدمت میان بست و بازو گشاد — سگ ناتوان را دمی آب داد
خبر داد پیغمبر از حال مرد — که داور گناهان او عفو کرد
الا گر جفاکاری اندیشه کن — کرم پیشه گیر و وفا پیشه کن

کسی با سگی نیکوئی گم نکرد | کجا گم شود خیر با نیک مرد
کرم کن بر آن کت بر آید ز دست | جهانبان در خیر بر کس نبست
گرت در بیابان نباشد چهی | چراغی بنه در زیارتگهی
بقنطار زر بخش کردن ز گنج | نه چندانکه دیناری از دسترنج
برد هر کسی بار در خورد زور | گرانست پای ملخ پیش مور
تو با خلق نیکی کن ای نیکبخت | که فردا نگیرد خدا بر تو سخت
گر از پا در آید نماند اسیر | که افتادگان را بود دستگیر
بآزار فرمان مده بر رهی | که باشد که افتد بفرمان دهی
چو تمکین و جاهت بود بر دوام | مکن زور بر مرد درویش عام
که افتد که با جاه و تمکین شود | چو بیذق که ناگاه فرزین شود
نصیحت شنو مردم نیک بین | نپاشند در هیچ دل تخم کین
خداوند خرمن زیان میکند | که بر خوشه چین سر گران میکند
نترسد که نعمت بمسکین دهد | وزان بار غم بر دل این نهد
بسا زورمندا که افتاد سخت | بس افتاده را یاوری کرد بخت
دل زیردستان نباید شکست | مبادا که روزی شوی زیردست

حکایت

بنالید درویشی از ضعف حال | بر تندروی خداوند مال
نه دیناری دادش سیه دل نه دانگ | برو زد بسر بر ز طیره بانگ
دل سائل از جور او خون گرفت | سر از غم بر آورد و گفت ای شگفت

توانگر ترش روی باری چه است — مگر می نترسد ز تلخی خواست

بفرمود کوته نظر تا غلام — براندش بزاری و زجر تمام

به ناکردن شکر پروردگار — شنیدم که برگشت ازو روزگار

بزرگیش سر در تباهی نهاد — عطارد قلم در سیاهی نهاد

شقاوت برهنه نشاندش چو سیر — نه بارش رها کرد و نے بارگیر

فشاندش قضا بر سر از فاقه خاک — مشعبد صفت کیسه و دست پاک

سراپای حالش دگرگونه گشت — بگورش پس از مدتی برگذشت

غلامش بدست کریمے فتاد — توانگر دل و دست روشن نهاد

بدیدار مسکین آشفته حال — چنان شاد بودی که مسکین بمال

شبانگه یکے بر درش لقمه جست — ز سختی کشیدن قدمهاش سست

بفرمود صاحب نظر بنده را — که خوشنود کن مرد درمانده را

چو نزدیک بردش ز خوان بهره — برآورد بیخویشتن نعره

چو نزدیک آمد بر خواجه باز — عیان کرد اشکش بدیباجه راز

بپرسید سالار فرخنده خوی — که اشکت ز جوری که آمد بروی

بگفت اندرونم بشورید سخت — بر احوال این پیر شوریده بخت

که مملوک وی بودم اندر قدیم — خداوند املاک و اسباب و سیم

چو کوتاه شد دستش از عز و ناز — کند دست خواهش بدرها دراز

بخندید و گفت ای پسر جور نیست — ستم بر کس از گردش دور نیست

نه آن تند روی است بازارگان — که بردی سر از کبر بر آسمان

من آنم که آن روزم از در براند — بروزِ منش در گیتی نشاند
نگه کرد باز آسمان سعی من — فرو شست گرد غم از روی من
خدای ار بحکمت ببندد دری — گشاید بفضل و کرم دیگری
بسا مفلس بینوا سیر شد — بسا کار منعم زبر زیر شد

حکایت

یکی سیرت نیک مردان شنو — اگر نیک مردی و پاکیزه رو
که شبلی ز حانوت گندم فروش — بده برد انبان گندم بدوش
نگه کرد موری در آن غله دید — که سرگشته از هر طرف میدوید
ز رحمت برو شب نیارست خفت — بماوای خود بازش آورد و گفت
مروت نباشد که این مور ریش — پراگنده گردانم از جای خویش
درون پراگندگان جمع دار — که جمعیت باشد از روزگار
چه خوش گفت فردوسی پاکزاد — که رحمت بر آن تربت پاک باد
میازار موری که دانه کش است — که جان دارد و جان شیرین خوش است
سیاه اندرون باشد و سنگدل — که خواهد که موری شود تنگدل
مزن بر سر ناتوان دست زور — که روزی بپایش درافتی چو مور
نه بخشید بر حال پروانه شمع — نگه کن که چون سوخت در پیش جمع
گرفتم ز تو ناتوان تر بسیست — توانا تر از تو هم آخر کسیست

گفتار اندر جوانمردی و ثمرهٔ آن

ببخش ای پسر کادمی زاده صید — باحسان توان کرد وحشی بقید

عدو را بالطاف گردن ببند	که نتوان بریدن بتیغ این کمند
چو دشمن کرم بیند و لطف و جود	نیاید دگر خبث ازو در وجود
مکن بد که بد بینی از یار نیک	نروید ز تخم بدی بار نیک
چو با دوست دشوار گیری و تنگ	نخواهد که بیند ترا نقش و رنگ
وگر خواجه با دشمنان نیکخوست	بسی بر نیاید که گردند دوست

حکایت در معنی صید کردن دلها باحسان

بره در یکی پیشم آمد جوان	بتک در پیش گوسفندی دوان
بدو گفتم این ریسمانست و بند	که می آرد اندر پیت گوسپند
سبک طوق و زنجیر ازو باز کرد	چپ و راست پوییدن آغاز کرد
بره همچنان در پیش میدوید	که جو خورده بود از کف مرد و خوید
چو باز آمد از عیش و بازی بجای	مرا دید و گفت ای خداوند رای
نه این ریسمان میبرد با منش	که احسان کمندیست در گردنش
بلطفی که دیدست پیل دمان	نیارد همی حمله بر پیلبان
بدان را نوازش کن ای نیکمرد	که سگ پاس دارد چو نان تو خورد
بر آن مرد کندست دندان یوز	که مالد زبان بر پنیرش دو روز

حکایت درویش با روباه

یکی روبهی دید بی دست و پا	فرو ماند در صنع و لطف خدای
که چون زندگانی بسر میبرد	بدین دست و پا از کجا میخورد
درین بود درویش شوریده رنگ	که شیری درآمد شغالی بچنگ

شغالی نگون بخت را شیر خورد | بماند آنچه روباه از آن سیر خورد

دگر روز باز اتفاقی فتاد | که روزی رسان قوت روزش بداد

یقین مرد را دیده بیننده کرد | شد و تکیه بر آفریننده کرد

کزین پس بکنجی نشینم چو مور | که روزی نخوردند پیلان بزور

زنخدان فرو برد چندی بجیب | که بخشنده روزی فرستد ز غیب

نه بیگانه تیمار خوردش نه دوست | چو چنگش رگ و استخوان ماند و پوست

چو صبرش نماند از ضعیفی و هوش | ز دیوار محرابش آمد بگوش

برو شیر درنده باش ای دغل | مینداز خود را چو روباه شل

چنان سعی کن کز تو ماند چو شیر | چه باشی چو روبه بوامانده سیر

چو شیران گرا گردن فربه است | گر افتد چو روبه سگ از وی به است

بچنگ آر و با دیگران نوش کن | نه بر فضلهٔ دیگران گوش کن

بخور تا توانی ببازوی خویش | که سعیت بود در ترازوی خویش

چو مردان ببر رنج و راحت رسان | مخنث خورد دسترنج کسان

برو دست گیر ای نصیحت پذیر | نه خود را بیفگن که دستم بگیر

خدا را بران بنده بخشایش است | که خلق از وجودش در آسایش است

کرم ورزد آن سر که مغزی درو است | که دون همتانند بی مغز و پوست

کسی نیک بیند بهر دو سرای | که نیکی رساند بخلق خدای

حکایت عابد بخیل

شنیدم که مردیست پاکیزه بوم | شناسا و رهرو در اقصای روم

من و چند سالک صحرانورد | برفتیم قاصد بدیدار مرد
سر و چشم هر یک ببوسید و دست | بتمکین و عزت نشاند و نشست
زرش دیدم و زرع و شاگرد و رخت | ولی بی مروت چو بی بر درخت
بخلق و لطف گرم رو مرد بود | ولی دیگدانش قوی سرد بود
همه شب نبودش قرار و هجوع | ز تسبیح و تهلیل و ما را ز جوع
سحرگه میان بست و در باز کرد | همان لطف دوشینه آغاز کرد
یکی بذله شیرین خوش طبع بود | که با ما مسافر در آن ربع بود
مرا بوسه گفتا بتصحیف ده | که درویش را توشه از بوسه به
بخدمت منه دست بر کفش من | مرا نان ده و کفش بر سر بزن
بایثار مردان سبق برده اند | نه شب زنده داران دل مرده اند
همی دیدم از پاسبان تتار | دل مرده و چشم شب زنده دار
کرامت جوانمردی و نان دهیست | مقالات بیهوده طبل تهیست
قیامت کسی باشد اندر بهشت | که معنی طلب کرد و دعوی بهشت
بمعنی توان کرد دعوی درست | دم بی قدم تکیه گاهیست سست

حکایت حاتم طائی و صفت جوانمردی وی

شنیدم در ایام حاتم که بود | بخیل اندرش بادپایی چو دود
صبا سرعتی رعد بانگ ادهمی | که بر برق پیشی گرفتی همی
بتک ژاله میریخت بر کوه و دشت | تو گفتی مگر ابر نیسان گذشت
یکی سیل رفتار هامون نورد | که باد از پیش باز ماندی چو گرد

۲۰

بگفتند مردان صاحب علوم ‎ ‎ سخنهای حاتم بسلطان روم

که همتای او در کرم مرد نیست ‎ ‎ چو اسپش بجولان و ناورد نیست

بیابان نوردی چو کشتی بر آب ‎ ‎ که بالای سیرش نپرد عقاب

بدستور دانا چنین گفت شاه ‎ ‎ که دعوی خجالت بود بی گواه

من از حاتم آن اسپ تازی نژاد ‎ ‎ بخواهم گر او مکرمت کرد و داد

بدانم که در وی شکوه مهیست ‎ ‎ و گر رد کند بانگ طبل تهیست

رسول خردمند عالم به طی ‎ ‎ روان کرد و ده مرد همراه وی

زمین مرده و ابر گریان برو ‎ ‎ صبا کرده بار دگر جان در و

بمنزلگه حاتم آمد فرود ‎ ‎ بر آسود چون تشنه بر زنده رود

سماطی بیفگند و اسپی بکشت ‎ ‎ بدامن شکر دادشان زر بمشت

شب آنجا ببودند و روز دگر ‎ ‎ بگفت آنچه دانست صاحب خبر

همی گفت حاتم پریشان چو مست ‎ ‎ ز حسرت بدندان همی کند دست

که ای بهره ور موبد نیکنام ‎ ‎ چرا پیش ازینم نگفتی پیام

من آن بادرفتار دلدل شتاب ‎ ‎ ز بهر شما دوش کردم کباب

که دانستم از دست باران و سیل ‎ ‎ نشاید شدن در چراگاه خیل

بنوعی دگر روی و راهم نبود ‎ ‎ جز او بار بر درگهم هم نبود

مروت ندیدم در آئین خویش ‎ ‎ که مهمان بخسپد دل از فاقه ریش

مرا نام باید در اقلیم فاش ‎ ‎ دگر مرکب نامور گو مباش

کسان را درم داد و تشریف و اسپ ‎ ‎ طبیعیست اخلاق نیکو نه کسب

هزار آفرین کرد بر طبع وی	گفت بادشاه	خبر شد بروم از جوانمرد طی
ازین نغزتر ماجرای بشنو		ز حاتم بدین نکته راضی مشو

حکایت در آزمودن پادشاه یمن حاتم را بآزادمردی

ندانم که گفت این حکایت بمن | که بود است فرماندهی در یمن

ز نام آوران گوی دولت ربود | که در گنج بخشی نظیرش نبود

توان گفت او را سحاب کرم | که دستش چو باران فشاندی درم

کسی نام حاتم نبردی برش | که سودا نرفتی از و در سرش

که چند از مقالات آن بادسنج | که نه ملک دارد نه فرمان نه گنج

شنیدم که جشنی ملوکانه ساخت | چو چنگ اندران بزم خلقی نواخت

در ذکر حاتم کسی باز کرد | دگر کس ثنا گفتن آغاز کرد

حسد مرد را بر سر کینه داشت | یکی را بخون خوردنش برگماشت

که تا هست حاتم در ایام من | نخواهد به نیکی شدن نام من

بلا جوی راه بنی طی گرفت | بکشتن جوانمرد را پی گرفت

جوانی به ره پیش باز آمدش | کز و بوی انسی فراز آمدش

نکوروی و دانا و شیرین زبان | بر خویش برد آن شبش میهمان

کرم کرد و غم خورد و پوزش نمود | بداندیش را دل به نیکی ربود

نهادش سحر بوسه بر دست و پای | که نزدیک ما چند روزی بپای

بگفتا نیارم شد ایدر مقیم | که در پیش دارم مهمی عظیم

بگفت ار نهی با من اندر میان | چو یاران یکدل بکوشم بجان

یمن دار گفت ای جوانمرد گوش	که دانم جوانمرد را پرده پوش
درین بوم حاتم شناسی مگر	که فرخنده نامست و نیکو سیر
سرش پادشاه یمن خواستست	ندانم چه کین در میان خاستست
گرم ره نمائی بدانجا که اوست	همین چشم دارم ز لطف تو دوست
بخندید برنا که حاتم منم	سر اینک جدا کن بتیغ از تنم
نباید که چون صبح گردد سفید	گزندت رسد یا شوی نا امید
چو حاتم بآزادگی سر نهاد	جوان را بر آمد خروش از نهاد
بخاک اندر افتاد و بر پی جست	گهش خاک بوسید و گه پا و دست
بینداخت شمشیر و ترکش نهاد	چو فرمانبران دست بر کش نهاد
که گر من گلی بر وجودت زنم	نه مردم که در کیش مردان زنم
دو چشمش ببوسید و در بر گرفت	وز انجا طریق یمن بر گرفت
ملک در میان دو ابروی مرد	بدانست حالی که کاری نکرد
بگفتش بیا تا چه داری خبر	چرا سر نبستی بفتراک بر
مگر بر تو نام آوری حمله کرد	نیاوردی از ضعف تاب نبرد
جوانمرد شاطر زمین بوسه داد	ملک را ثنا گفت و تمکین نهاد
بدو گفت کای شاه با داد و هوش	ازین در سخنهای حاتم نیوش
که دریافتم حاتم نامجوی	هنرمند و خوش منظر و خوبروی
جوانمرد و صاحب خرد دیدمش	بمردانگی فوق خود دیدمش
مرا بار لطفش دوتا کرد پشت	بشمشیر احسان و فضلم بکشت

بگفت آنچه دید از کرم‌های وی — شهنشه ثنا گفت بر آل طی
فرستاده را داد مهر و درم — که مهرست بر نام حاتم کرم
مرادا رسد گر گواهی دهند — که معنی و آوازه‌اش همرهند

حکایت دختر حاتم در روزگار پیغمبر علیه السلام

شنیدم که طی در زمان رسول — نکردند منشور ایمان قبول
فرستاد لشکر بشیر و نذیر — گرفتند از ایشان گروهی اسیر
بفرمود کشتن بشمشیر کین — که ناپاک بودند و ناپاک دین
زنی گفت من دختر حاتمم — بخواهند ازین نامور حاکمم
کرم کن بجای من ای محترم — که مولای من بود از اهل کرم
بفرمان پیغمبر پاک رای — گشادند زنجیرش از دست و پای
دران قوم باقی نهادند تیغ — که رانند سیلاب خون بی دریغ
بزاری بشمشیرزن گفت زن — مرا نیز با جمله گردن بزن
مروت نبینم رهایی ز بند — بتنها و یارانم اندر کمند
همی گفت گریان بر اخوان طی — بسمع رسول آمد آواز وی
ببخشید آن قوم و دیگر عطا — که هرگز نکرد اصل و گوهر خطا

حکایت در آزادمردی حاتم و ذکر پادشاه اسلام

ز بنگاه حاتم یکی پیرمرد — طلب ده درم سنگ فانید کرد
ز راوی چنین یاد دارم خبر — که پیشش فرستاد تنگی شکر
زن از خیمه گفت این چه تدبیر بود — همان ده درم حاجت پیر بود

شنید این سخن نامبردار طی / بخندید و گفت ای دلارام حی
گر او در خور حاجت خویش خواست / جوانمردی آل حاتم کجاست
چو حاتم به آزادمردی دگر / ز دوران گیتی نیاید مگر
ابوبکر سعد آنکه دست نوال / نهد همتش بر دهان سؤال
رعیت پناها دلت شاد باد / بسعیت مسلمانی آباد باد
سرافراز این خاک فرخنده بوم / ز عدلت بر اقلیم یونان و روم
چو حاتم که گر نیستی فر وی / نبردی کس اندر جهان نام طی
ثنا ماند از آن نامور در کتاب / ترا هم ثنا ماند و هم ثواب
که حاتم بدان نام و آوازه خواست / ترا سعی و جهد از برای خداست
تکلف بر مرد درویش نیست / وصیت همین یک سخن بیش نیست
که چندانکه جهدت بود خیر کن / ز تو خیر ماند ز سعدی سخن

حکایت در حلم پادشاهان

یکی را خری در گل افتاده بود / ز سوداش خون در دل افتاده بود
بیابان و باران و سرما و سیل / فروهشته ظلمت بر آفاق ذیل
همه شب درین غصه تا بامداد / سقط گفت و نفرین و دشنام داد
نه دشمن برست از زبانش نه دوست / نه سلطان که آن بوم و برزان اوست
قضا را شه کشور یکی نامجوی / به نخچیرگه بد بچوگان و گوی
شنید آن سخنهای دور از صواب / نه صبر شنیدن نه روی جواب
نگه کرد سالار اقلیم دید / که بر پشته ماجرای شنید

ملک شد مسکین در چشم بنگریست | که سودای این بر من از بهر چیست
یکی گفت شاها به تیغش بزن | که نگذاشت کس را نه دختر نه زن
نگه کرد سلطان عالی محل | خودش در بلا دید و خر در وحل
ببخشید بر حال مسکین مرد | فرو خورد خشم سخنهای سرد
زرش داد و اسپ و قبا پوستین | چه نیکو بود مهر در وقت کین
یکی گفتش ای پیر بی عقل و هوش | عجب رستی از قتل گفتا خموش
اگر من بنالیدم از درد خویش | وی انعام فرمود در خورد خویش
بدی را بدی سهل باشد جزا | اگر مردی احسن الی من اسا

حکایت توانگر سفله و درویش صاحبدل

شنیدم که مغروری از کبر مست | در خانه بر روی سائل ببست
بکنجی فرو ماند و بنشست مرد | جگر گرم و آه از تف سینه سرد
شنیدش یکی مرد پوشیده چشم | بگفتا چه در تابت آورد خشم
فرو گفت و بگریست بر خاک کوی | جفای گزان شخصش آمد بروی
بگفت ای فلان ترک آزار کن | یک امشب بنزد من افطار کن
بخلق و فریبش گریبان کشید | بمنزل درآوردش و خوان کشید
برآسود درویش روشن نهاد | بگفت ایزدت روشنائی دهاد
شب از نرگسش قطره چندی چکید | سحر دیده برکرد و دنیا بدید
حکایت بشهر اندر افتاد و جوش | که بی دیده دیده برکرد دوش
شنید این سخن خواجهٔ سنگدل | که برگشت درویش ازو تنگدل

بگفتا حکایت کن ای نیکبخت	که چون سهل شد بر تو این کار سخت
که برکردت این شمع گیتی فروز	بگفت ای ستمگاره آشفته روز
تو کوته نظر بودی و سست رای	که مشغول گشتی بجغد از همای
بروی من این در کسی کرد باز	که کردی تو بر روی او در فراز
اگر بوسه بر خاک مردان زنی	بمردی که پیش آیدت روشنی
کسانیکه پوشیده چشم دل اند	همانا کزین توتیا غافل اند
چو برگشته دولت ملامت شنید	سر انگشت حسرت بدندان گزید
که شهباز من صید دام تو شد	مرا بود دولت بنام تو شد
کسی چون تذرو آورد جره باز	فرو برده چون موش دندان آز

گفتار اندر دلداری خلقے تا برسند باہل دلے

الا گر طلبگار اهل دلے	ز خدمت مکن یک زمان غافلی
خورش ده بدراج و کبک و حمام	که یک روزت افتد همائے بدام
چو هر گوشه تیر نیاز افگنے	امید ست ناگه که صیدی کنی
دری هم برآید ز چندین صدف	ز صد چوبه آید یکے بر هدف

حکایت درین معنی

یکے را پسر گم شد از راحله	شبانگه بگردید در قافله
ز هر خیمه پرسید و هر سو شتافت	بتاریکی آن روشنائی بتافت
چو آمد بر مردم کاروان	شنیدم که می گفت با ساروان
ندانی که چون راه بردم بدوست	هر آنکس که پیش آمدم گفتم اوست

مشایخ بجان طالب هر سند	که باشد که وقتی بمردی رسند
برند از برای دلی بارها	خورند از برای گلی خارها

حکایت همدرین معنی

زتاج ملک زاده در مناخ	شبی لعلی افتاد در سنگلاخ
پدر گفتش اندر شب تیره رنگ	چه دانی که گوهر کدامست و سنگ
همه سنگها گوش دار ای پسر	که لعل از میانش نباشد بدر
در اوباش پاکان شوریده رنگ	همان جای تاریک و لعل اندو سنگ
بغیرت بکش بار هر جاهلی	که افتی بسر وقت صاحبدلی
کسی را که با دوستی سر خوشست	نه بینی که چون بار دشمن کشست
بدرد چو گل جامه از دست خار	که خون در دل افتاده خندد چو نار
غم جمله خور در هوای یکی	مراعات صد کن برای یکی
گرت خاکپایان شوریده سر	حقیر و فقیر اند اندر نظر
تو هرگز مبینشان بچشم پسند	که ایشان پسندیدهٔ حق بسند
کسی را که نزدیک ظنت بد اوست	چه دانی که صاحب ولایت خود اوست
در معرفت بر کسانیست باز	که درهاست بر روی ایشان فراز
بسا تلخ عیشان تلخی چشان	که آیند در حله دامن کشان
ببوسی گرت عقل و تدبیر هست	ملک زاده را در نواخانه دست
که روزی برون آید از شهربند	بلندیت بخشد چو گردد بلند
مسوزان درخت گل اندر خریف	که در نوبهارت نماید ظریف

حکایت پدر بخیل و فرزند لاابالی

یکی زهره خرج کردن نداشت | زرش بود و یارای خوردن نداشت

نخوردی که خاطر بیاسایدش | ندادی که فردا بکار آیدش

شب و روز در بند زر بود و سیم | زر و سیم در بند مرد لئیم

بدانست روزی پسر در کمین | که ممسک کجا کرد زر در زمین

ز خاکش بر آورد و بر باد داد | شنیدم که سنگی در آنجا نهاد

جوانمرد را زر بقایی نکرد | بیک دستش آمد بدیگر بخورد

کز این کم زنی بود ناپاک رو | کلاهش ببازار و میزر گرو

نهاده پدر چنگ در نای خویش | پسر چنگی و نایی آورد پیش

پدر زار و گریان همه شب نخفت | پسر بامدادان بخندید و گفت

زر از بهر خوردن بود ای پدر | ز بهر نهادن چه سنگ و چه زر

زر از سنگ خارا برون آورند | که بخشند و پوشند و آسان خورند

زر اندر کف مرد دنیا پرست | هنوز ای برادر بسنگ اندرست

چو در زندگانی بدی با عیال | گرت مرگ خواهند از ایشان منال

چو چشمار وانگه خورند از تو سیر | که از بام پنجه گز افتی بزیر

بخیل توانگر بدینار و سیم | طلسمیست بالای گنجی مقیم

از آن سالها می‌بماند زرش | که لرزد طلسمی چنین بر سرش

بسنگ اجل ناگهش بشکنند | بآسودگی گنج قسمت کنند

پس از بردن و گرد کردن چو مور | بخور پیش از آن کت خورد کرم گور

سخنهای سعدی مثالست و پند	بکار آیدت گر شوی کاربند
دریغست ازین روی برتافتن	کزین روی دولت توان یافتن

حکایت احسان اندک و ثمرهٔ آن بی نهایت

جوانی بدانگی کرم کرده بود — تمنای پیری برآورده بود

بجرمی گرفت آسمان ناگهش — فرستاد سلطان بکشتن گهش

تماشاکنان بر در و کوی و بام — تکاپوی ترکان و جوش عوام

چو دید اندر آشوب درویش پیر — جوان را بدست خلائق اسیر

دلش بر جوان مرد مسکین بخست — که باری دل آورده بودش بدست

برآورد زاری که سلطان بمرد — جهان ماند و خوی پسندیده برد

بهم بر همی سود دست دریغ — شنیدند ترکان آهخته تیغ

بفریاد ازیشان برآمد خروش — تپانچه زنان بر سر و روی و دوش

پیاده بسر تا در بارگاه — دویدند و بر تخت دیدند شاه

جوان از میان رفت و بردند پیر — بگردن بر تخت سلطان اسیر

بهولش بپرسید و هیبت نمود — که مرگ منت خواستن چه بود

چو نیکست خوی من و راستی — بد مردم آخر چرا خواستی

برآورد پیر دلاور زبان — که ای حلقه در گوش حکمت جهان

بقول دروغی که سلطان بمرد — نمردی و بیچاره جان برد

ملک زین حکایت چنان برشگفت — که چیزش ببخشید و چیزی نگفت

وزین جانب افتان و خیزان جوان — همی رفت بیچاره هر سو دوان

باب ۲

یکی گفتش از حبس و زجر و قصاص	چه کردی که آمد بجانت خلاص
بکوششش و گفت کای هوشمند	بجانی و دانگی رهیدم ز بند
یکی تخم در خاک ازان می نهد	که روزی فروماندگی بر دهد
جوی باز دارد بلای درشت	عصای ندیدی که عوجی بکشت
حدیث درست آخر از مصطفی ست	که بخشایش و خیر دفع بلاست
عدو را نبینی درین بقعه پای	که بوبکر سعد ست کشور کشای
بگیر ای جهانی بروی تو شاد	جهانی که شادی بروی تو باد
کس از کس بدور تو باری نبرد	گلی در چمن جور خاری نبرد
توی سایهٔ لطف حق در زمین	پیمبر صفت رحمة العالمین
ترا قدر اگر کس نداند چه غم	شب قدر را می ندانند هم

حکایت در معنی ثمرهٔ نیکوکاری

کسی دید صحرای محشر بخواب	مس تفته روی زمین ز آفتاب
همی بر فلک شد ز مردم خروش	دماغ از تبش می برآمد بجوش
یکی شخص ازین جمله در سایهٔ	بگردن بر از خلد پیرایهٔ
بپرسید کای مجلس آرای مرد	که بود اندرین مجلست پایمرد
رزی داشتم بر در خانه گفت	بسایه درش نیکمردی بخفت
درین وقت نومیدی آمد درست	گناهم ز داور داور بخواست
که یارب برین بنده بخشایشی	کزو دیده ام وقتی آسایشی
چه گفتم چو حل کردم این راز را	بشارت خداوند شیراز را

که آفاق در سایهٔ همتش	مقیم اند بر سفرهٔ نعمتش
درختیست مرد کرم بارور	وز و بگذری هیزم کوهسار
حطب را اگر تیشه بر پی زنند	درخت برومند را کی زنند
بپایندار ای درخت هنر	که هم میوه داری و هم سایه ور

گفتار اندر هیبت ملوک و سیاست ملک

بگفتیم در باب احسان بسی	ولیکن نه شرطست با هر کسی
بخور مردم آزار را خون و مال	که از مرغ بد کنده به پر و بال
کسی را که با خواجهٔ تست جنگ	بدستش چرا می دهی چوب و سنگ
برانداز بیخی که خار آورد	درختی بپرور که بار آورد
کسی بده پایهٔ مهتران	که بر کهتران سر ندارد گران
مبخشای بر هر کجا ظالمیست	که رحمت بر وجور بر عالمیست
جهان سوز را کشته بهتر چراغ	یکی به در آتش که خلقی بداغ
هر آنکه که بر دزد رحمت کنی	بباز وی خود کاروان میزنی
جفاپیشگان را بده سر بباد	ستم بر ستم پیشه عدلست و داد

گفتار در معنی احسان با کسی که سزاوار نباشد

شنیدم که مردی غم خانه خورد	که زنبور در سقف او لانه کرد
زنش گفت از اینان چه خواهی مکن	که مسکین پریشان شوند از وطن
بشد مرد نادان بر کار خویش	گرفتند یک روز زن را بنیش
بیامد ز دکان سوی خانه مرد	بر آن بی خرد زن بسی طیره کرد

زن بی خرد بر در و بام و کوی / همی کرد فریاد و می گفت شوی

مکن گوی بر مردم ای زن ترش / تو گفتی که زنبور مسکین مکش

کسی با بدان نیکویی چون کند / بدان را تحمل بد افزون کند

چو اندر سری بینی آزار خلق / بشمشیر تیزش بیازار حلق

سگ آخر که باشد که خوانش نهند / بفرمای تا استخوانش دهند

چه نیکو زدست این مثل پیر ده / ستور لگد زن گرانبار به

اگر نیک مردی نماید عسس / نیارد بشب خفتن از دزد کس

نی نیزه در حلقه کارزار / بقیمت تر از نیشکر صد هزار

نه هر کس سزاوار باشد بمال / یکی مال خواهد یکی گوشمال

چو گربه نوازی کبوتر برد / چو فربه کنی گرگ یوسف درد

بنایی که محکم ندارد اساس / بلندش مکن ور کنی زو هراس

گفتار اندر پیش بینی و عاقبت اندیشی

چه خوش گفت بهرام صحرا نشین / چو یکران توسن زدش بر زمین

دگر اسپی از گله باید گرفت / که گر سر کشد باز شاید گرفت

سر چشمه شاید گرفتن به بیل / چو پر شد نشاید گذشتن به پیل

مبند ای پسر دجله را آب کاست / که سودی ندارد چو سیلاب خاست

چو گرگ خبیث آمد اندر کمند / بکش ورنه دل برکن از گوسفند

از ابلیس هرگز نیاید سجود / نه از بد گهر نیکویی در وجود

بد اندیش را جای و فرصت مده / عدو در چه و دیو در شیشه به

مگو شاید این مار کشتن بچوب	چو سر زیر سنگ تو دارد بکوب
قلمزن که بد کرد با زیردست	قلم بهتر او را بشمشیر دست
مدبّر که قانون بدی می‌نهد	ترا می‌برد تا به آتش دهد
مگو ملک را این مدبّر بس است	مدبّر مخوانش که مدبر کس است
سعید آورد قول سعدی بجای	که توفیر ملک است و تدبیر و رای

باب سوم در عشق

خوشا وقت شوریدگان غمش	اگر زخم بینند و گر مرهمش
گدایانی از پادشاهی نفور	بامیدش اندر گدائی صبور
دمادم شراب الم در کشند	وگر تلخ بینند دم در کشند
بلای خمارست در عیش مل	سلاحی ز خارست با شاخ گل
نه تلخ است صبری که بر یاد اوست	که تلخی شکر باشد از دست دوست
اسیرش نخواهد رهائی ز بند	شکارش نخواهد خلاص از کمند
سلاطین عزلت گدایان حی	منازل شناسان گم کرده پی
ملامت کشانند مستان یار	سبک تر برد اشتر مست بار
بسر وقتشان خلق کی ره برند	که چون آب حیوان بظلمت درند
چو بیت المقدس درون پرقباب	رها کرده دیوار بیرون خراب
چو پروانه آتش بخود در زنند	نه چون کرم پیله بخود در تنند
دلارام در بر دلارام جوی	لب از تشنگی خشک بر طرف جوی
نگویم که بر آب قادر نیند	که بر ساحل نیل مستسقی اند

باب ۳

گفتار اندر ثبوت عشق حقیقی بدلیل مجازی

ترا عشق همچون خودی ز آب و گل
رباید همه صبر و آرام دل

به بیدارش فتنه بر خد و خال
بخواب اندرش پای بند خیال

بصدقش چنان سر نهی بر قدم
که بینی جهان با وجودش عدم

چو در چشم شاهد نیاید زرت
زر و خاک یکسان نماید برت

دگر با کست بر نیاید نفس
که با او نماند دگر جای کس

تو گوئی بچشم اندرش منزلت
وگر چشم برهم نهی در دلست

نه اندیشه از کس که رسوا شوی
نه قوت که یکدم شکیبا شوی

گرت جان بخواهد بکف بر نهی
ورت تیغ بر سر نهد سر نهی

چو عشقی که بنیاد او بر هواست
چنین فتنه انگیز و فرمانرواست

عجب داری از سالکان طریق
که باشند در بحر معنی غریق

بسودای جانان ز جان مشتغل
بذکر حبیب از جهان مشتغل

بیاد حق از خلق بگریخته
چنان مست ساقی که می ریخته

نشاید بدارو دوا کردشان
که کس مطلع نیست بر دردشان

الست از ازل همچنانشان بگوش
بفریاد قالوا بلی در خروش

گروهی عمل دار عزلت نشین
قدمهای خاکی دم آتشین

بیک نعره کوهی ز جا بر کنند
بیک ناله شهری بهم بر زنند

چو باد اند پنهان و چالاک پوی
چو سنگ اند خاموش و تسبیح گوی

سحرها بگریند چندانکه آب
فرو شوید از دیده شان کحل خواب

فرش کشته از بس که شب رانده اند | سحرگه خروشان که وامانده اند

شب و روز در بحر سودا و سوز | ندانند از آشفتگی شب ز روز

چنان فتنه بر حسن صورت نگار | که با حسن صورت ندارند کار

ندادند صاحبدلان دل بپوست | وگر ابلهی داد بی مغز اوست

می صرف وحدت کسی نوش کرد | که دنیا و عقبی فراموش کرد

حکایت گدازاده با پادشاهزاده

شنیدم که وقتی گدازاده | نظر داشت با پادشازاده

همی رفت و می پخت سودای خام | خیالش فرو برده دندان بکام

ز میدانش خالی نبودی چو میل | همه وقت پهلوی اسپش چو پیل

دلش خون شد و راز در دل بماند | ولی پایش از گریه در گل بماند

رقیبان خبر یافتندش ز درد | دگر باره گفتندش این جا مگرد

دمی رفت و یاد آمدش روی دوست | دگر خیمه زد بر سر کوی دوست

غلامی شکستش سر و دست و پای | که باری نگفتیمت ایدر میای

دگر رفت و صبر و قرارش نبود | شکیبائی از روی یارش نبود

مگس وارش از پیش شکر بجور | براندندی و باز گشتی بفور

کسی گفتش ای شوخ دیوانه رنگ | عجب صبر داری تو بر چوب و سنگ

بگفت این جفا بر من از دست اوست | نه شرطست نالیدن از دست دوست

من اینک دم دوستی میزنم | گر او دوست دارد وگر دشمنم

ز من صبر بی او توقع مدار | که با او هم امکان ندارد قرار

نه نیروی صبرم نه جای ستیز | نه امکان بودن نه پای گریز

مگو زین در بارگه سر بتاب | وگر سر چو میخم کشند در طناب

نه پروانه جان داده در پای دوست | به از زنده در کنج تاریک اوست

بگفت از خوری زخم چوگان او | بگفتا به پایش درافتم چو گو

بگفتا سرت گر ببرد به تیغ | بگفت این قدر نبود از وی دریغ

یکی را که معشوق باشد یکی | نیازارد از وی بهر اندکی

مرا خود ز سر نیست چندان خبر | که تاج است بر تارکم یا تبر

مکن با من ناشکیبا عتیب | که در عشق صورت نبندد شکیب

چو یعقوبم ار دیده گردد سپید | نبرم ز دیدار یوسف امید

رکابش ببوسید روزی جوان | برآشفت و برتافت از وی عنان

بخندید و گفتا عنان بر مپیچ | که سلطان عنان بر نپیچد ز هیچ

مرا با وجودت هستی نماند | به یاد توام خودپرستی نماند

گرم جرم بینی مکن عیب من | تویی سر برآورده از جیب من

بدان زهره دستت زدم در رکاب | که خود را نیاوردم اندر حساب

کشیدم قلم در سر نام خویش | نهادم قدم بر سر کام خویش

مرا خود کشد تیر آن چشم مست | چه حاجت که آری به شمشیر دست

تو آتش به نی در زن و درگذر | که نه خشک در بیشه ماند نه تر

حکایت در معنی فنای اهل محبت

شنیدم که بر لحن خنیاگری | برقص اندر آمد پری پیکری

زد لمعه ای شوریده پیرامنش	گرفت آتش شمع در دامنش
پراگنده خاطر شد و خشمناک	یکی گفتش از دوستداران چه باک
تر آتش ای دوست دامن بسوخت	مرا خود به یک بار از من بسوخت
اگر پاکبازی ز خویشتن دم مزن	که شرکست با یار و با خویشتن

حکایت در معنی اشتغال اهل محبت

چنین دارم از پیر داننده یاد	که شوریده‌ای سر بصحرا نهاد
پدر در فراقش نه خورد و نخفت	پسر را ملامت بکردند و گفت
از آنگه که یارم کس خویش خواند	دگر با کسم آشنایی نماند
بحقش که تا حق جمالم نمود	دگر هرچه دیدم خیالم نمود
نشد گم که روی از خلائق بتافت	که گم کرده خویش را باز یافت
پراگندگانند زیر فلک	که هم دد توان خواندشان هم ملک
ز یاد ملک چون ملک نارمند	شب و روز چون دد ز مردم رمند
قوی بازوانند کوتاه دست	خردمند شیدا و هشیار مست
گه آسوده در گوشه‌ای خرقه دوز	گه آشفته در مجلسی خرقه سوز
نه سودای خودشان نه پروای کس	نه در کنج توحیدشان جای کس
پریشیده عقل و پراگنده هوش	ز قول نصیحتگر آگنده گوش
بدریا نخواهد شدن بط غریق	سمندر چه داند عذاب الحریق
تهی دست مردان پر حوصله	بیابان نوردان بی قافله
ندارند چشم از خلائق پسند	که ایشان پسندیده حق بسند

عزیزان پوشیده از چشم خلق — نه زنار داران پوشیده دلق

پر از میوه و سایه ور چون رزاند — نه چون ما سیه کار و ازرق رزاند

بخود سر فرو برده همچون صدف — نه مانند دریا برآورده کف

نه مردم همین استخوانند و پوست — نه هر صورتی جان معنی در اوست

نه سلطان خریدار هر بنده ایست — نه در زیر هر ژنده‌ای زنده ایست

اگر ژاله هر قطره‌ای دُر شدی — چو خرمهره بازار از او پر شدی

چو غازی بخود بر نبندند پای — که محکم رود پای چوبین جای

حریفان خلوت سرای الست — بیک جرعه تا نفخهٔ صور مست

به تیغ از غرض بر نگیرند چنگ — که پرهیز و عشق آبگینه است و سنگ

حکایت در معنی غلبهٔ وجد و سلطنت عشق

یکی شاهدی در سمرقند داشت — که گفتی بجای سمرقند داشت

جمالی گرو برده از آفتاب — ز شوخیش بنیاد تقوی خراب

تعالی الله از حسن تا غایتی — که پنداری از رحمتست آیتی

همی رفتی و دیده‌ها در پیش — دل دوستان کرده جان بر خیش

نظر کردی این دوست در وی نهفت — نگه کرد باری به تندی و گفت

که ای خیره سر چند پویی پیم — ندانی که من مرغ دامت نیم

اگرت بار دیگر ببینم به تیغ — چو دشمن ببرم سرت بی دریغ

کسی گفتش اکنون سر خویش گیر — از این سهل‌تر مطلبی پیش گیر

نه پندارم این کام حاصل کنی — مبادا که جان در سر دل کنی

چو مفتون صادق ملامت شنید ‌‌ ‌ بدرد از درون ناله برکشید
که بگذار تا زخم تیغ هلاک ‌ ‌ بغلطاندم لاشه در خون و خاک
مگر پیش دشمن بگویند و دوست ‌ ‌ که این کشته دست و شمشیر اوست
نمی بینم از خاک کویش گریز ‌ ‌ به بیداد گو آبرویم بریز
مرا توبه فرمایی ای خودپرست ‌ ‌ ترا توبه زین گفتن اولی تر است
به بخشای بر من که هرچه او کند ‌ ‌ وگر قصد خون است نیکو کند
بسوزاندم هر شبی آتشش ‌ ‌ سحر زنده گردم به بوی خوشش
اگر میرم امروز در کوی دوست ‌ ‌ قیامت زنم خیمه پهلوی دوست
مده تا توانی درین جنگ پشت ‌ ‌ که زنده است سعدی که عشقش بکشت

حکایت فدا شدن اهل محبت و هلاک را غنیمت شمردن

یکی تشنه میرفت و جان میسپرد ‌ ‌ خنک نیکبختی که در آب مرد
بدو گفت نابالغی کای عجب ‌ ‌ چو مردی چه سیراب و چه خشک لب
بگفتا نه آخر دهان تر کنم ‌ ‌ که تا جان شیرینش در سر کنم
فتد تشنه در آبدان عمیق ‌ ‌ که داند که سیراب میرد غریق
اگر عاشقی دامن او بگیر ‌ ‌ وگر گویدت جان بده گو بگیر
بهشت تن آسانی آنگه خوری ‌ ‌ که بر دوزخ نیستی بگذری
دل تخم کاران بود بارکش ‌ ‌ چو خرمن برآید بخسپند خوش
درین مجلس آن کس بکامی رسید ‌ ‌ که در دور آخر بجامی رسید

حکایت در صبر و ثبات روندگان

ب ۳

چنین نقل دارم ز مردان راه ... فقیران منعم گدایان شاه

که پیری بدریوزه شد بامداد ... در مسجدی دید و آواز داد

یکی گفتش این خانهٔ خلق نیست ... که چیزی دهندت بشوخی مایست

بپرسید این خانهٔ کیست پس ... که بخشایشش نیست بر حال کس

بگفتا خموش این چه لفظ خطاست ... خداوند خانه خداوند ماست

نگه کرد قندیل و محراب دید ... بسوز از جگر نعره‌ای بر کشید

که حیفست ازینجا فراتر شدن ... دریغست محروم ازین در شدن

نرفتم بنومیدی از هیچ کوی ... چرا از در حق روم زرد روی

هم آنجا کنم دست خواهش دراز ... که دانم نگردم تهی دست باز

شنیدم که سالی مجاور نشست ... چو فریاد خواهان بر آورده دست

شبی پای عمرش فرو شد بگل ... طپیدن گرفت از ضعیفیش دل

سحر برد شخصی چراغش بسر ... رمق دید ازو چون چراغ سحر

همی گفت غلغل کنان از فرح ... و من دق باب الکریم انفتح

طلبگار باید صبور و حمول ... که نشنیده‌ام کیمیاگر ملول

چه زرها بخاک سیه در کند ... که باشد که روزی مسی زر کند

زر از بهر چیزی خریدن نکوست ... نخواهی خریدن به از یار دوست

گر از دلبری دل بتنگ آیدت ... دگر غمگساری بچنگ آیدت

مبر تلخ عیشی ز روی ترش ... بآب دگر آتش باز کش

ولی گر بخوبی ندارد نظیر ... باندک دل آزار ترکش مگیر

توان از کسی دل بپرداختن	که دانی که بی او توان ساختن

حکایت در معنی آنکه طالب صادق بجفا باز نگردد

شبی تا سحر صالحی زنده داشت	سحر دستهای دعا بر فراشت
یکی هاتف انداخت در گوش پیر	که بی حاصلی رو سر خویش گیر
برین در دعای تو مقبول نیست	بخواری برو یا بزاری بایست
شبی دیگر از ذکر و طاعت نخفت	مریدی ز حالش خبر داشت گفت
چو دیدی کزان روی بسته ست در	به بیحاصلی سعی چندین مبر
به دیباچه بر اشک یاقوت فام	بحسرت ببارید و گفت ای غلام
مپندار اگر وی عنان بر شکست	که من باز دارم ز فتراک دست
بنومیدی آنگه بگردیدمی	ازین ره که راه دگر دیدمی
چو خواهنده محروم گشت از دری	چه غم گر شناسد در دیگری
شنیدم که راهم درین کوی نیست	ولی هیچ راهی دگر روی نیست
درین بود سر بر زمین فدی	که گفتند در گوش جانش ندی
قبول ست گرچه هنر نیستش	که جز ما پناهی دگر نیستش

حکایت

یکی در نشابور دانی چه گفت	چو فرزندش از فرض خفتن بخفت
توقع مدار ای پسر گر کسی	که بی سعی هرگز بجائی رسی
سمیلان چو بر می‌نگیرد قدم	وجودیست بی منفعت چون عدم
طمع دار سود و بترس از زیان	که بی بهره باشند فارغ زیان

باب ۳

حکایت در صبر بر جفای آنکه از و صبر نتوان کرد

شکایت کند نوعروسی جوان / به پیری ز داماد نامهربان

که مپسند چندین که با این پسر / به تلخی رود روزگارم بسر

کسانی که با من درین منزلند / نبینم که چون من پریشان دلند

زن و مرد با هم چنان دوستند / که گوئی دو مغز و یکی پوستند

ندیدم درین مدت از شوی من / که باری بخندید در روی من

شنید این سخن پیر فرخنده فال / سخندان بود مرد دیرینه سال

جوابی چه پیرانه اش گفت خوش / که گر خوبرویست بارش بکش

دریغ است روی از کسی تافتن / که دیگر نشاید چنو یافتن

چرا سرکشی زانکه گر سر کشد / بحرف وجودت قلم در کشد

رضا ده بفرمان حق بنده وار / که چون او نبینی خداوندگار

حکایت

یکم روز بر بنده‌ٔ دل بسوخت / که می گفت و فرماندهش میفروخت

ترا بنده از من به افتد بسی / مرا چون تو دیگر نیفتد کسی

حکایت در معنی اختیار درد بر درمان از قبل دوست

طبیبی پری چهره در مرو بود / که در باغ دل قامتش سرو بود

نه از درد دلهای ریشش خبر / نه از چشم بیمار خویشش خبر

حکایت کند دردمندی غریب / که خوش بود چندی سرم با طبیب

نمی خواستم تندرستی خویش / که دیگر نباید طبیبم به پیش

بسا عقل زور آور چیره دست	که سودای عشقش کند زیر دست
چو سودا خرد را بمالید گوش	نیارد دگر سر برآورد هوش

حکایت در معنی استیلای عشق بر عقل

یکی پنجهٔ آهنی راست کرد	که با شیر زور آوری خواست کرد
چو شیرش بسر پنجه در خود کشید	دگر زور در پنجهٔ خود ندید
یکی گفتش آخر چه خسپی چو زن	بسر پنجهٔ آهنینش بزن
شنیدم که مسکین در آن زیر گفت	نشاید بدین پنجه با شیر گفت
چو بر عقل دانا شود عشق چیر	همان پنجهٔ آهنین ست و شیر
تو در پنجهٔ شیر مرد اوژنی	چه سودت کند پنجهٔ آهنی
چو عشق آمد از عقل دیگر مگو	که در دست چوگان اسیرست گو

حکایت در معنی عزت محبوب در نظر محب

میان دو عم زاده وصلت فتاد	دو خورشید سیمای مهتر نژاد
یکی را بغایت خوش افتاده بود	دگر نافروسر کش افتاده بود
یکی لطف و خلق پری وار داشت	یکی روی در روی دیوار داشت
یکی خویشتن را بیاراستی	دگر مرگ خویش از خدا خواستی
پسر را نشاندند پیران ده	که مهرت برو نیست مهرش بده
بخندید و گفتا بصد گوسفند	تغابن نباشد رهایی ز بند
بناخن پری چهره می کند پوست	که هرگز بدین کی شکیبم ز دوست
کند ترک حور وفا و وصول	مرا زان چه گر رد کند یا قبول

بیا همچنین زندگانی کنم	جفا بینم و مهربانی کنم
نه صد گوسفندم که سیصد هزار	نباید بتا دیدن روی یار
ترا آنچه مشغول دارد ز دوست	اگر انصاف پرسی دلارام اوست
یکی پیش شوریده حالی نبشت	که دوزخ تمنا کنی یا بهشت
بگفتا مپرس از من این ماجرا	پسندیدم آنچه او پسندد مرا

حکایت مجنون و صدق محبت او با لیلی

به مجنون کسی گفت کای نیک پی	چه بودت که دیگر نیائی به حی
مگر در سرت شور لیلی نماند	خیالت دگر گشت و میلی نماند
چو بشنید بیچاره بگریست زار	که ای خواجه دستم ز دامن بدار
مرا خود دل دردمندست خیز	تو نیزم نمک بر جراحت مریز
نه دوری دلیل صبوری بود	که بسیار دوری ضروری بود
بگفت ای وفادار فرخنده خوی	پیامی که داری به لیلی بگو
بگفتا مبر نام من پیش دوست	که حیفست ذکر من آنجا که اوست

حکایت سلطان محمود و صدق محبت او و سیرت ایاز

یکی خرده بر شاه غزنین گرفت	که حسنی ندارد ایاز ای شگفت
گلی را که نه رنگ باشد نه بوی	غریبست سودای بلبل بر وی
به محمود گفت این حکایت کسی	بپیچید از اندیشه بر خود بسی
که عشق من ای خواجه بر خوی اوست	نه بر قد و بالای نیکوی اوست
شنیدم که در تنگنای شتر	بیفتاد و بشکست صندوق در

بیغما ملک آستین برفشاند ... وزان جا بتعجیل مرکب براند

سواران پی در و مرجان شدند ... ز سلطان بیغما پریشان شدند

نماند از وشاقان گردن فراز ... کسی در قفای ملک جز ایاز

نگه کرد کای دلبر پیچ پیچ ... زیغما چه آورده گفت هیچ

من اندر قفای تو می‌تاختم ... ز خدمت به نعمت نپرداختم

گرت قربتی هست در بارگاه ... بخلعت مشو غافل از پادشاه

خلاف طریقت بود کاولیا ... تمنا کنند از خدا جز خدا

گر از دوست چشمت باحسان اوست ... تو در بند خویشی نه در بند اوست

ترا تا دهن باشد از حرص باز ... نیاید بگوش دل از غیب راز

حقیقت سرائیست آراسته ... هوا و هوس گرد برخاسته

نبینی که جای که برخاست گرد ... نه بیند نظر ورچه بیناست مرد

حکایت در معنی قدم درست مردان

قضا را من و پیری از فاریاب ... رسیدیم در خاک مغرب بآب

مرا یک درم بود و برداشتند ... بکشتی و درویش بگذاشتند

سیاهان براندند کشتی چو دود ... که آن ناخدا ناخداترس بود

مرا گریه آمد ز تیمار جفت ... بران گریه قهقه بخندید و گفت

مخور غم برای من ای پرخرد ... مرا آنکس آرد که کشتی برد

بگسترد سجاده بر روی آب ... خیالست پنداشتم یا بخواب

نگه بامدادان بمن کرد و گفت	ق	زند هوشیم دیده آنشب نخفت
ترا کشتی آورد ما را خدای		عجب ماندی ای یار فرخنده رای
که ابدال در آب و آتش روند		مر اهل صورت بدین نگروند
نگهداردش مادر مهرور		نه طفلی کز آتش ندارد خبر
چنین دان که منظور عین الحقند		پس آنانکه در وجد مستغرق اند
چو تابوت موسی ز غرقاب نیل		نگه دارد از تاب آتش خلیل
نترسد وگر دجله پهناورست		چو کودک بدست شناور بر است
چو مردان که بر خشک تردامنی		تو بر روی دریا قدم چون زنی

گفتار اندر معنی فنای موجودات باکبریای عز اسمه

بر عارفان جز خدا هیچ نیست	ره عقل جز پیچ بر پیچ نیست
ولی خرده گیرند اهل قیاس	توان گفتن این با حقایق شناس
بنی آدم و دام و دد کیست اند	که پس آسمان و زمین چیست اند
بگویم گر آید جوابت پسند	پسندیده پرسیدی ای هوشمند
پری و آدمی زاد و دیو و ملک	که هامون و دریا و کوه و فلک
که با هستیش نام هستی برند	همه هرچه هستند ازان کمترند
بلندست گردون گردان باوج	عظیمست پیش تو دریا بموج
که ارباب معنی بملکی درند	ولی اهل صورت کجا پی برند
وگر هفت دریاست یک قطره نیست	که گر آفتابست یک ذره نیست
جهان سر بجیب عدم درکشد	چو سلطان عزت علم برکشد

حکایت دهقان در لشکر سلطان

رئیس دهی با پسر در رهی — گذشتند بر قلب شاهنشهی
پسر چاوشان دید و تیغ و تبر — قباهای اطلس کمرهای زر
یلان کماندار نخچیر زن — غلامان ترکش کش تیر زن
یکی در برش پرنیانی قباه — یکی بر سرش خسروانی کلاه
پسر کان همه شوکت و پایه دید — پدر را بغایت فرومایه دید
که حالش بگردید و رنگش بریخت — ز هیبت به بیغوله‌ای در گریخت
پسر گفتش آخر بزرگ دهی — بسرداری از سر بزرگان مهی
چه بودت که از جان بریدی امید — بلرزیدی از باد هیبت چو بید
بلی گفت سالار و فرماندهم — ولی عزتم هست تا در دهم
بزرگان از آن دهشت آلوده‌اند — که در بارگاه ملک بوده‌اند
تو ای بیخبر همچنان در دهی — که بر خویشتن منصبی می‌نهی
نگفتند حرفی زبان آوران — که سعدی نگوید مثالی بر آن

حکایت کرم شب تاب

مگر دیده باشی که در باغ و راغ — بتابد بشب کرمکی چون چراغ
یکی گفتش ای مرغک شب فروز — چه بودت که بیرون نیائی بروز
ببین کاتشین کرمک خاکزاد — جواب از سر روشنائی چه داد
که من روز و شب جز بصحرا نیم — ولی پیش خورشید پیدا نیم

حکایت دانشمند با اتابک سعد بن زنگی غفر الله له

ثنا گفت بر سعد زنگی کسی | که بر تربتش باد رحمت بسی
درم داد و تشریف و بنواختش | بمقدار خود منزلت ساختش
چو الله و بس دید بر نقش زر | بشورید و برکند خلعت ز بر
ز سوزش چنان شعله در جان گرفت | که برجست و راه بیابان گرفت
یکی گفتش از همنشینان دشت | چه دیدی که حالت دگرگونه گشت
تو اول زمین بوسه دادی سه جای | نبایستی آخر زدن پشت پای
بخندید کاول ز بیم و امید | همی لرزه بر تن فتادم چو بید
باخر ز تمکین الله و بس | نه چیزم بچشم اندر آید نه کس

حکایت مرد حق شناس

بشهری دراز شام غوغا فتاد | گرفتند پیری مبارک نهاد
هنوز آن حدیثم بگوش اندرست | چو قیدش نهادند بر پا و دست
که گفت ار نه سلطان اشارت کند | کرا زهره باشد که غارت کند
بباید چنین دشمنی دوست داشت | که میدانمش دوست بر من گماشت
اگر عز و جاهست و گر ذل و قید | من از حق شناسم نه از عمرو زید
ز علت مدار ای خردمند بیم | چو داروی تلخت فرستد حکیم
بخور هرچه آید ز دست حبیب | نه بیمار داناترست از طبیب

حکایت صاحب نظر پارسا

یکی را چو من دل بدست کسی | گرو بود و میبرد خواری بسی
پس از هوشمندی و فرزانگی | بدف برزدندش ز دیوانگی

قفا خوردی از دست یاران خویش | چو مسمار پیشانی آورده پیش
خلیلش چنان بر سر آشوب کرد | که بام دماغش لگد کوب کرد
ز دشمن جفا بردی از بهر دوست | که تریاک اکبر بود زهر دوست
بنودش ز تشنیع یاران خبر | که غرقه ندارد ز باران خبر
کرا پای خاطر برآید بسنگ | نیندیشد از شیشهٔ نام و ننگ
شبی دیو خود را پری چهره ساخت | درآغوشش آمد و بروی بتاخت
سحرگه مجال نمازش نبود | ز یاران کس آگه ز رازش نبود
بآبی فرو رفت نزدیک بام | برو بسته سرما دری از رخام
نصیحت گری لومش آغاز کرد | که خود را بکشتی درین آب سرد
ز برنای منصف برآمد خروش | که یارا ازین حرف منکر خموش
مرا پنج روز این پسر دل فریفت | ز مهرش چنانم که نتوان شکیفت
نپرسید بارے بخلق خوشم | نگر تا چه بارش بجان می کشم
ق
پس آن را که شخصم ز خاک آفرید | بقدرت در و جان پاک آفرید
عجب داری ار بار امرش برم | که دایم باحسان و فضلش درم

گفتار اندر سماع اهل دل و تقریر حق و باطل آن

اگر مرد عشقی کم خویش گیر | وگرنه ره عافیت پیش گیر
مترس از محبت که خاکت کند | که باقی شوی گر هلاکت کند
نروید نبات از حبوب درست | مگر خاک بردی بگردد نخست
ترا با حق آن آشنائی دهد | که از دست خویشت رهائی دهد

که تا با خودی در خودت راه نیست ‌‌ ‌‌ وزین نکته جز بیخود آگاه نیست

نه مطرب که آواز پای ستور ‌‌ ‌‌ سماعست اگر عشق داری و شور

مگس پیش شوریده دل پر نزد ‌‌ ‌‌ که او چون مگس دست بر سر نزد

نه بم داند آشفته سامان نه زیر ‌‌ ‌‌ به آواز مرغی بنالد فقیر

سراینده خود می نگردد خموش ‌‌ ‌‌ ولیکن نه هر وقت بازست گوش

چو شوریدگان می پرستی کنند ‌‌ ‌‌ بر آواز دولاب مستی کنند

به رقص اندر آیند دولاب وار ‌‌ ‌‌ چو دولاب برخود بگریند زار

به تسلیم سر در گریبان برند ‌‌ ‌‌ چو طاقت نماند گریبان درند

بگویم سماع ای برادر که چیست ‌‌ ‌‌ مگر مستمع را بدانم که کیست

گر از برج معنی بود طیر او ‌‌ ‌‌ فرشته فرو ماند از سیر او

وگر مرد لهوست و بازی و لاغ ‌‌ ‌‌ قوی تر شود دیوش اندر دماغ

چه مرد سماعست شهوت پرست ‌‌ ‌‌ به آواز خوش خفته خیزد نه مست

پریشان شود گل به باد سحر ‌‌ ‌‌ نه هیزم که نشکافدش جز تبر

جهان پر سماعست و مستی و شور ‌‌ ‌‌ ولیکن چه بیند در آیینه کور

مکن عیب درویش حیران و مست ‌‌ ‌‌ که غرقست از آن می زند پا و دست

نه بینی شتر بر حدای عرب ‌‌ ‌‌ که چونش به رقص اندر آرد طرب

شتر را چو شور طرب در سرست ‌‌ ‌‌ اگر آدمی را نباشد خرست

حکایت

شکر لب جوانی نی آموختی ‌‌ ‌‌ که دلها در آتش چو نی سوختی

باب ۳

پدر بارها بانگ بروی زدی | به تندی و آتش در آن نی زدی
شبی بر ادای پسر گوش کرد | سماعش پریشان و مدهوش کرد
همی گفت و بر چهره افکنده خوی | که آتش بمن در زد این بار نی
ندانی که شوریده حالان مست | چرا بر فشانند در رقص دست
گشاید دری بر دل از واردات | فشاند سر دست بر کائنات
حلالش بود رقص بر یاد دوست | که هر آستینیش جانی در اوست
گرفتم که خود چابکی در شنا | برهنه توانی زدن دست و پا
بکن خرقهٔ نام و ناموس و زرق | که عاجز بود مرد با جامه غرق
تعلق حجاب است و بی حاصلی | چو پیوندها بگسلی واصلی

حکایت

کسی گفت پروانه را کای حقیر | برو دوستی درخور خود بگیر
رهی رو که بینی طریق رجا | تو و مهر شمع از کجا تا کجا
سمندر نهٔ گرد آتش مگرد | که مردانگی باید آنگه نبرد
ز خورشید پنهان شود موش کور | که جهل است با آهنین پنجه زور
کسی را که دانی که خصم تو اوست | نه از عقل باشد گرفتن بدوست
ترا کس نگوید نکو می کنی | که جان در سر کار او می کنی
گدایی که از پادشه خواست دخت | قفا خورد و سودای بیهوده پخت
کجا در حساب آرد چون تو دوست | که روی ملوک و سلاطین در اوست
مپندار کو در چنان مجلسی | مدارا کند با چو تو مفلسی

وگر با همه خلق نرمی کنند ... تو بیچاره بر تو گرمی کنند
نگه کن که پروانهٔ سوزناک ... چه گفت ای عجب گر بسوزم چه باک
مرا چون خلیل آتشی در دلست ... که پنداری این شعله بر من گلست
نه دل دامن دلستان میکشد ... که مهرش گریبان جان میکشد
نه خود را بر آتش بخود میزنم ... که زنجیر شوقست در گردنم
مرا همچنان دور بودم که سوخت ... نه این دم که آتش بمن در فروخت
نه آن می کند یار در شاهدی ... که با او توان گفت از زاهدی
که عیبم کند بر تولای دوست ... که من راضیم کشته در پای دوست
مرا بر تلف حرص دانی چراست ... چو او هست اگر من نباشم رواست
بسوزم که یار پسندیده اوست ... که در وی سرایت کند سوز دوست
مرا چند گویی که در خورد خویش ... حریفی بدست آر همدرد خویش
بدان ماند اندرز شوریده حال ... که گویی بکژدم گزیده منال
کسی را نصیحت مگو ای شگفت ... که دانی که در وی نخواهد گرفت
ز کف رفته بیچاره را لگام ... نگویند کاهسته ران ای غلام
چو نغز آمد این نکته در سندباد ... که عشق آتشست ای پسر پند باد
بباد آتش تیز برتر شود ... پلنگ از زدن کینه‌ورتر شود
چو نیکت بدیدم بدی می کنی ... که رویم فرا چون خودی میکنی
ز خود بهتری جوی و فرصت شمار ... که با چون خودی گم کنی روزگار
پی چون خودان خودپرستان روند ... بکوی خطرناک مستان روند

من اوّل که این کار سر داشتم ** دل از سر بیکبار بر داشتم

سر انداز در عاشقی صادقست ** که بد زهره بر خویشتن عاشقست

اجل ناگهی در کمینم کشد ** همان به که آن نازنینم کشد

چو بی‌شک نبشتست سر بر هلاک ** بدست دلارام خوشتر هلاک

نه روزی به بیچارگی جان دهی ** پس آن به که در پای جانان دهی

مخاطبهٔ شمع و پروانه

شبی یاد دارم که چشمم نخفت ** شنیدم که پروانه با شمع گفت

که من عاشقم گر بسوزم رواست ** ترا گریه و سوز باری چراست

بگفت ای هوادار مسکین من ** برفت انگبین یار شیرین من

چو شیرینی از من بدر میرود ** چو فرهادم آتش بسر میرود

همی گفت و هر لحظه سیلاب درد ** فرو میدویدش برخسار زرد

که ای مدعی عشق کار تو نیست ** که نه صبر داری نه یارای ایست

تو بگریزی از پیش یک شعله خام ** من استاده‌ام تا بسوزم تمام

ترا آتش عشق اگر پر بسوخت ** مرا بین که از پای تا سر بسوخت

نرفته ز شب همچنان بهره‌ای ** که ناگه بکشتش پری چهره‌ای

همی گفت و میرفت دودش بسر ** همین بود پایان عشق ای پسر

اگر عاشقی خواهی آموختن ** بکشتن فرج یابی از سوختن

مکن گریه بر گور مقتول دوست ** برو خرمی کن که مقبول اوست

اگر عاشقی سر مشوی از مرض ** چو سعدی فرو شوی دست از غرض

فدایی ندارد ز مقصود چنگ	وگر بر سرش تیر بارند و سنگ
بدریا مرو گفتمت زینهار	وگر میروی تن بطوفان سپار

باب چهارم در تواضع

ز خاک آفریدت خداوند پاک	پس ای بنده افتادگی کن چو خاک
حریص و جهانسوز و سرکش مباش	ز خاک آفریدت آتش مباش
چو گردن کشید آتش هولناک	به بیچارگی تن بینداخت خاک
چو این سرفرازی نمود آن کمی	ازین دیو کردند ازان آدمی

حکایت درین معنی

یکی قطره باران ز ابری چکید	خجل شد چو پهنای دریا بدید
که جائیکه دریاست من کیستم	گر او هست حقا که من نیستم
چو خود را بچشم حقارت بدید	صدف در کنارش بجان پرورید
سپهرش بجایی رسانید کار	که شد نامور لؤلؤی شاهوار
بلندی بدان یافت کو پست شد	در نیستی کوفت تا هست شد

حکایت در معنی نظر مردان حق در خویشتن بحقارت

جوانی خردمند پاکیزه بوم	ز دریا برآمد بدربند روم
درو فضل دیدند و فقر و تمیز	نهادند رختش بجایی عزیز
سر صالحان گفت روزی بمرد	که خاشاک مسجد بیفشان و گرد
همان کین سخن مرد رهرو شنید	برون رفت و بازش کس آنجا ندید
بران حمل کردند یاران و پیر	که پروای خدمت ندارد فقیر

دگر روز خادم گرفتش براه | که ناخوب کردی به رای تباه
ندانستی ای کودک خودپسند | که مردان ز خدمت بجای رسند
گرستن گرفت از سر صدق و سوز | که ای یار جان پرور دلفروز
نه گرد اندران بقعه دیدم نه خاک | من آلوده بودم دران جای پاک
گرفتم قدم لاجرم باز پس | که پاکیزه به مسجد از خاک و خس
طریقت جزین نیست درویش را | که افگنده دارد تن خویش را
بلندیت باید تواضع گزین | که آن بام را نیست سلم جزین

حکایت سلطان بایزید بسطامی قدس الله سره در تواضع

شنیدم که وقتی سحرگاه عید | ز گرمابه آمد برون بایزید
یکی طشت خاکسترش بی خبر | فرو ریختند از سرایی بسر
همی گفت ژولیده دستار و موی | کف دست شکرانه مالان بروی
که ای نفس من در خور آتشم | بخاکستری روی درهم کشم
بزرگان نکردند در خود نگاه | خدا بینی از خویشتن بین مخواه
بزرگی بناموس و گفتار نیست | بلندی بدعوی و پندار نیست
قیامت کسی بینی اندر بهشت | که معنی طلب کرد و دعوی بهشت
تواضع سر رفعت افرازدت | تکبر بخاک اندر اندازدت
بگردن فتد سرکش تندخوی | بلندیت باید بلندی مجوی

گفتار در عجب و عاقبت آن و شکستگی و برکت آن

ز مغرور دنیا ره دین مجوی | خدا بینی از خویشتن بین مجوی

گرت جاه باید مکن چون خسان
بچشم حقارت نگه در کسان

گمان کی برد مردم هوشمند
که در سر گرانیست قدر بلند

ازین نامورتر محلی مجوی
که خوانند خلقت پسندیده خوی

نه گر چون توئی بر تو کبر آورد
بزرگش نه بینی بچشم خرد

تو نیز ار تکبر کنی همچنان
نمائی که پیشت تکبر کنان

چو استاده بر مقام بلند
بر افتاده گر هوشمندی مخند

بسا ایستاده درآمد ز پای
که افتادگانش گرفتند جای

گرفتم که خود هستی از عیب پاک
تعنت مکن بر من عیبناک

یکی حلقهٔ کعبه دارد بدست
یکی در خراباتی افتاده مست

گر آن را بخواند که نگذاردش
ور این را براند که باز آردش

نه مستظهرست این باعمال خویش
نه آن را در توبه بستست پیش

حکایت عیسی علیه السلام و عابد ناپارسا

شنیدستم از راویان کلام
که در عهد عیسی علیه السلام

یکی زندگانی تلف کرده بود
بجهل و ضلالت سر آورده بود

دلیری سیه نامهٔ سخت دل
ز ناپاکی ابلیس ازوی خجل

بسر برده ایام بی حاصلی
نیاسوده تا بوده ازوی دلی

سرش خالی از عقل و پر ز احتشام
شکم فربه از لقمهای حرام

بناراستی دامن آلوده
بنا داشتی دوده اندوده

نه پایی چو بینندگان راه رو
نه گوشی چو مردم نصیحت شنو

چو سال بد از وی خلائق نفور | نمایان بهم چون مه نو ز دور
هوا و هوس خرمنش سوخته | جوی نیک نامی نیندوخته
سیه نامه چندان تنعم براند | که در نامه جای نبشتن نماند
گنهکار و خودرای و شهوت پرست | بغفلت شب و روز مخمور و مست
شنیدم که عیسی درآمد ز دشت | بمقصورهٔ عابدی برگذشت
بزیر آمد از غرفه خلوت نشین | بپایش درافتاده سر بر زمین
گنهکار برگشته اختر ز دور | چو پروانه حیران ایشان ز نور
تامل بحسرت کنان شرمسار | چو درویش در دست سرمایه دار
خجل زیر لب عذرخواهان بسوز | ز شبهای در غفلت آورده روز
سرشک غم از دیده باران چو میغ | که عمرم بغفلت گذشت ای دریغ
برانداختم نقد عمر عزیز | بدست از نکوئی نیاورده چیز
چو من زنده هرگز مبادا کسی | که مرگش به از زندگانی بسی
برست آنکه در عهد طفلی بمرد | که پیرانه سر شرمساری نبرد
گناهم ببخش ای جهان آفرین | که گر با من آید فبئس القرین
درین گوشه نالان گنهکار پیر | که فریاد حالم رس ای دستگیر
نگون مانده از شرمساری سرش | روان آب حسرت بشیب برش
وزان نیمه عابد سر پر غرور | ترش کرده بر فاسق ابرو ز دور
که این مدبر اندر پی ما چراست | نگون بخت نادان چه همجنس ماست
بگردن در آتش درافتاده | بباد هوا عمر برداده

چه خیر آمد از نفس تردامنش | که صحبت بود با مسیح و منش

چه بودی که زحمت ببردی زپیش | بدوزخ برفتی پس کار خویش

همی رنجم از طلعت ناخوشش | مبادا که در من فتد آتشش

بمحشر که حاضر شود انجمن | خدایا تو با او مکن حشر من

درین بود که وحی از جلیل الصفات | در آمد بعیسی علیه الصلوات

که گر عالمست آن وگر وی جهول | مراد دعوت هر دو آمد قبول

تبه کرده ایام برگشته روز | بنالید بر من بزاری و سوز

به بیچارگی هر که آمد برم | نیندازمش ز آستان کرم

عفو کردم از وی عملهای زشت | در آرم بفضل خودش در بهشت

وگر عار دارد عبادت پرست | که در خلد با وی بود هم نشست

بگو ننگ ازو در قیامت مدار | که آن را بجنت برند این بنار

که آن را جگر خون شد از سوز و درد | گر این تکیه بر طاعت خویش کرد

ندانست در بارگاه غنی | که بیچارگی به ز کبر و منی

کرا جامه پاکست و سیرت پلید | در دوزخش را نباید کلید

برین آستان عجز و مسکینیت | به از طاعت و خویشتن بینیت

چو خود را ز نیکان شمردی بدی | نمی گنجد اندر خدائی خودی

اگر مردی از مردی خود مگوی | نه هر شهسواری بدر برد گوی

پیاز آمد آن بی هنر جمله پوست | که پنداشت چون پسته مغزی دروست

ازین نوع طاعت نیاید بکار | برو عذر تقصیر طاعت بیار

نخور دار عبادت بر آن بی خرد	که با حق نکو بود با خلق بد
سخن ماند از عاقلان یادگار	ز سعدی همین یک سخن یاد دار
گنهکار اندیشناک از خدای	به از پارسای عبادت نمای

حکایت دانشمند درویش و قاضی متکبر

فقیهی کهن جامهٔ تنگ دست	در ایوان قاضی بصف بر نشست
نگه کرد قاضی در او تیز تیز	معرف گرفت آستینش که خیز
ندانی که برتر مقام تو نیست	فروتر نشین یا برو یا بایست
بجای بزرگان دلیری مکن	چو سر پنجه ات نیست شیری مکن
نه هر کس سزاوار باشد بصدر	کرامت بجاهست و منزل بقدر
دگر ره چه حاجت به پند کست	همین شرمساری عقوبت بسست
بعزت هر آن کو فروتر نشست	بخواری نیفتد ز بالا به پست
چو آتش برآورد درویش دود	فروتر نشست از مقامی که بود
فقیهان طریق جدل ساختند	لم و لا نسلم بر انداختند
گشادند بر هم در فتنه باز	به لا و نعم کرده گردن دراز
تو گفتی خروسان شاطر بجنگ	فتادند در هم بمنقار و چنگ
یکی بیخود از خشمناکی چو مست	یکی بر زمین میزند هر دو دست
فتادند در عقدهٔ پیچ پیچ	که در حل آن ره نبردند هیچ
کهن جامه در صف آخر ترین	بغرش در آمد چو شیر عرین
که برهان قوی باید و معنوی	نه رگهای گردن بحجت قوی

مرا نیز چوگان حرف است و گوی
بگفتند از نیک دانی بگوی

بکلک فصاحت بیانیکه داشت
بدلها چو نقش نگین برنگاشت

سر از کوی صورت بمعنی کشید
قلم بر سر حرف دعوی کشید

بگفتندش از هر کنار آفرین
که بر عقل و طبعت هزار آفرین

سمند سخن تا بجایی براند
که قاضی چو خر در خلابی بماند

برون آمد از طاق و دستار خویش
باکرام و لطفش فرستاد پیش

که هیهات قدر تو نشناختم
بشکر قدومت نپرداختم

دریغ آمدم با چنین مایه
که بینم ترا در چنین پایه

معرف بدلداری آمد برش
که دستار قاضی نهد بر سرش

بدست و زبان منع کردش که دور
منه بر سرم پای بند غرور

که فردا شود بر کهن میزران
بدستار پنجه گزم سرگران

چو مولام خوانند و صدر کبیر
نمایند مردم بچشمم حقیر

تفاوت کند هرگز آب زلال
گرش کوزه زرین بود یا سفال

خرد باید اندر سر مرد و مغز
نباید مرا چون تو دستار نغز

کس از سر بزرگی نباشد بچیز
کدو سر بزرگ است و بی مغز نیز

میفراز گردن بدستار و ریش
که دستار پنبه است و سبلت حشیش

بصورت کسانیکه مردم وشند
چو صورت همان به که دم درکشند

بقدر هنر جست باید محل
بلندی و نحسی مکن چون زحل

نی بوریا را بلندی نکوست
که خاصیت نیشکر خود در وست

بدین عقل و همت نخوانم کست | وگر می‌برد صد غلام از پست
چه خوش گفت خرمهره در گلی | چو برداشتش پر طمع جاهلی
مرا کس نخواهد خریدن بهیچ | بدیوانگی در حریرم مپیچ
منعم بمال از کسی بهتر است | خر ار جل اطلس بپوشد خرست
بدین شیوه مرد سخن گوی چست | بآب سخن کینه از دل بشست
دل آزرده را سخت باشد سخن | چو خصمت بیفتاد سستی مکن
چو دستت رسد مغز دشمن برآر | که فرصت فرو شوید از دل غبار
چنان ماند قاضی بجورش اسیر | که گفت ان هذا الیوم عسیر
بدندان گزید از تعجب یدین | بماندش در او دیده چون فرقدین
وز آنجا جوان روی همت بتافت | برون رفت و بازش نشان کس نیافت
غریو از بزرگان مجلس بخاست | که گویی چنین شوخ چشم از کجاست
نقیب از پیش رفت و هر سو دوید | که مردی بدین نعت و صورت که دید
یکی گفت ازین نوع شیرین نفس | درین شهر سعدی شناسیم و بس
بر آن صد هزار آفرین کین بگفت | حق تلخ بین تا چه شیرین بگفت

حکایت در توبه کردن پادشاهزاده گنجه

یکی پادشه زاده گنجه بود | که نا اهل و ناپاک سرپنجه بود
بمسجد درآمد سرایان و مست | می اندر سر و ساتگینی بدست
بمقصوره در پارسایی مقیم | زبان دلاویز و قلبی سلیم
تنی چند بر گفت او مجتمع | چو عالم نباشی کم از مستمع

چو بی عزتی پیشه کرد آن حرون — شد ندان عزیزان خراب اندرون
چو منکر بود پادشه را قدم — که یارد زد از امر معروف دم
تحکم کند سیر بر بوی گل — فرو ماند آواز چنگ از دهل
اگرت نهی منکر برآید ز دست — نشاید چو بی دست و پایان نشست
دگر دست قوت نداری بگوی — که پاکیزه گردد باندرز خوی
چو دست و زبان را نماند مجال — بهمت نمایند مردی رجال
یکی پیش دانای خلوت نشین — بنالید و بگریست سر بر زمین
که یک باری آخر برین بدمست — دعا کن که ما بی زبانیم و دست
دم سوزناک از دل باخبر — قوی تر که هفتاد تیغ و تبر
برآورد مرد جهاندیده دست — چه گفت ای خداوند بالا و پست
خوش است این پسر وقتش از روزگار — خدایا همه وقت او خوش بدار
کسی گفتش ای قدوهٔ راستی — بدین بد چرا نیکوئی خواستی
چه بدعهد را نیک خواهی ز بهر — چه بد خواستن بر سر خلق شهر
چنین گفت بینندهٔ تیزهوش — چو سرّ سخن در نیابی مجوش
بطامات مجلس بیاراستم — ز داد آفرین توبه اش خواستم
که هر گه که باز آید از خوی زشت — بعیشی رسد جاودان در بهشت
چنین پنجروزست عیش مدام — بترک اندرش عیشهای مدام
حدیثی که مرد سخن ساز گفت — یکی ز آن میان با ملک باز گفت
ز وجد آب در چشمش آمد چو میغ — ببارید بر چهره سیل دریغ

به نیروی آن شوق اندرونم بسوخت ‌‌ ‌ حیا دیده بر پشت پایش بدوخت

بر نیک محضر فرستاد کس ‌ ‌ در توبه کوبان که فریادرس

قدم رنجه فرمائی تا سر نهم ‌ ‌ سر جهل و نادراستی بر هم

دو رویه بستادند بر در سپاه ‌ ‌ سخن پرور آمد در ایوان شاه

شکر دید و عناب و شمع و شراب ‌ ‌ ده از نغمت آباد و مردم خراب

یکی غائب از خود یکی نیم مست ‌ ‌ یکی شعر گویان صراحی بدست

زسوئی برآورده مطرب خروش ‌ ‌ ز دیگر سو آواز ساقی که نوش

حریفان خراب از می لعل رنگ ‌ ‌ سر چنگی از خواب در بر چو چنگ

نبود از ندیمان گردن فراز ‌ ‌ بجز نرگس آنجا کسی دیده باز

دف و چنگ با یکدگر ساز گار ‌ ‌ برآورده زیر از میان ناله زار

بفرمود در بسم شکستند خرد ‌ ‌ مبدل شد آن عیش صافی بدرد

شکستند چنگ و گسستند رود ‌ ‌ بدر کرد گوینده از سر سرود

به میخانه در سنگ بر دن زدند ‌ ‌ کدو را نشاندند و گردن زدند

روان خم و چنگ اوفتاده نگون ‌ ‌ تو گفتی شد از بط کشته خون

خم آبستن خمر نه ماهه بود ‌ ‌ در آن فتنه دختر بینداخت زود

شکم تا بنافش دریدند مشک ‌ ‌ قدح را بر و چشم خونین پر اشک

بفرمود با سنگ صحن سرای ‌ ‌ بکندند و کردند نو باز جای

که گلگونهٔ خمر یاقوت فام ‌ ‌ بشستن نهی شد ز روی رخام

عجب نیست بالوعه گر شد خراب ‌ ‌ که خورد اندران روز چندان شراب

وگر هر که بربط گرفتی بکف / قفا خوردی از دست مردم چو دف

وگر فاسقی چنگ بردی بدوش / بمالیدی اورا چو طنبور گوش

جوانی سر از کبر و پندار مست / چو پیران بکنج عبادت نشست

پدر بارها گفته بودش بهول / که پاکیزه رو باش و شائسته قول

جفای پدر برد و زندان و بند / چنان سودمندش نیامد که پند

گرش سخت گفتی سخن گوی و سهل / که بیرون کن از سر جوانی و جهل

خیال غرورش بر آن داشتی / که درویش را زنده نگذاشتی

سپر نفگند شیر غران ز جنگ / بیندیشد از تیغ بران پلنگ

بنرمی ز دشمن توان کرد دوست / چو با دوست سختی کنی دشمن اوست

چو سندان کسی سخت روی نکرد / که خایسک تادیب بر سر نخورد

بگفتن درشتی مکن با امیر / چو بینی که سختی کند سست گیر

ق

باخلاق با هر که بینی بساز / اگر زیردست است و گر سرفراز

که این گردن از نازکی بر کشد / بگفتار خوش وان سر اندر کشد

بشیرین زبانی توان برد گوی / که پیوسته تلخی برد تند خوی

تو شیرین زبانی ز سعدی بگیر / ترشروی را گو به تلخی بمیر

حکایت طواف عسل

شکر خنده انگبین میفروخت / که دلها ز شیرینیش می‌بسوخت

ق

نباتی میان بسته چون نیشکر / بروی مشتری از مگس بیشتر

گر او زهر برداشتی فی المثل / بخوردندی از دست او چون عسل

گرانی نظر کرده در کار او	حسد برد بر روز بازار او
دگر روز شد گرد گیتی دوان	عسل بر سر و سر که برابروان
بسی گشت فریاد خوان پیش و پس	که ننشست بر انگبینش مگس
شبانگه چو نقدش نیامد بدست	بدلتنگ روی بکنجی نشست
چو عاصی ترش کرده روی از وعید	چو ابروی زندانیان روز عید
زنی گفت بازی کنان شوی را	عسل تلخ باشد ترشروی را
حرامت بود نان آنکس چشید	که چون سفره ابرو بهم در کشید
مکن خواجه بر خویشتن کار سخت	که بدخوی باشد نگونسار بخت
گرفتم که سیم و زرت چیز نیست	چو سعدی زبان خوشت نیز نیست

حکایت در معنی تواضع نیک مردان

شنیدم که فرزانهٔ حق پرست	گریبان گرفتش یکی رند مست
ازان تیره دل مرد صافی درون	قفا خورد و سر بر نکرد از سکون
یکی گفتش آخر نه مردی تو نیز	تحمل دریغ است ازین بی تمیز
شنید این سخن مرد پاکیزه خوی	بدو گفت ازین نوع با من مگوی
درد مست نادان گریبان مرد	که با شیر جنگی سگالد نبرد
ز هشیار عاقل نزیبد که دست	زند در گریبان نادان مست
هنرور چنین زندگانی کند	جفا بیند و مهربانی کند

حکایت در معنی عزت نفس مردان

سگی پای صحرا نشینی گزید	بخشمی که زهرش ز دندان چکید

شب از درد بیچاره خوابش نبرد　　به خیل اندرش دختری بود خرد

پدر را جفا کرد و تندی نمود　　که آخر ترا نیز دندان نبود

پس از گریه مرد پراگنده روز　　بخندید کای بابک دلفروز

مرا گرچه هم سلطنت بود و بیش　　دریغ آمدم کام و دندان خویش

محالست اگر تیغ بر سر خورم　　که دندان بپای سگ اندر برم

توان کرد با ناکسان بدرگی　　ولیکن نیاید ز مردم سگی

حکایت خواجه نیکوکار و بندهٔ نافرمان

بزرگی هنرمند آفاق بود　　غلامش نکوهیده اخلاق بود

ازین خشفرئی موی بالیده‌ای　　بدی سر که در روی مالیده‌ای

چو ثعبانش آلوده دندان بزهر　　گرو برده از زشت رویان شهر

مدامش بروی آب چشم سبل　　دمیدی دو بوی پیاز از بغل

گره وقت پختن بر ابرو زدی　　چو پختند با خواجه زانو زدی

دمادم بنان خوردنش همنفس　　وگر مرد آبی ندادی بکس

نه گفت اندرو کار کردی نه چوب　　شب و روز ازو خانه در کند و کوب

گهی خار و خس در ره انداختی　　گهی ماکیان در چه انداختی

ز سیمای وحشت فراز آمدی　　نرفتی بکاری که باز آمدی

کسی گفت ازین بندهٔ بدخصال　　چه خواهی ادب یا هنر یا جمال

نیرزد وجودی بدین ناخوشی　　که جورش پسندی و بارش کشی

منت بندهٔ خوب نیکوسیر　　بدست آرم این را به نخاس بر

دگر یک نسیج آورد سر مپیچ	گرانست اگر راست خواهی بهیچ
شنید این سخن مرد نیکو نهاد	بخندید کای یار فرخ نژاد
بدست این پسر طبع و خویش ولیک	مرا زو طبیعت شود خوی نیک
چو زو کرده باشم تحمل بسی	توانم جفا بردن از هر کسی
مروت ندانم که بفروشمش	بدیگر کسی عیب بر گویمش
چو من در بلایش تحمل کنم	بسی به بود گر تحول کنم
چو خود را پسندی کسی را پسند	تو در زحمتی دیگری را مبند
تحمل چو زهرت نماید نخست	ولی شهد گردد چو در طبع رست

حکایت معروف کرخی و مسافر رنجور

کسی راه معروف کرخی بجست	که بنهاد معروفی از سر نخست
شنیدم که مهمانش آمد یکی	ز بیماریش تا بمرگ اندکی
سرش موی و رویش صفا ریخته	بموییش جان در تن آویخته
شب آنجا بیفگند و بالش نهاد	روان دست در بانگ و نالش نهاد
نه خوابش گرفتی شب از یک نفس	نه از دست فریاد او خواب کس
نهادی پریشان و طبعی درشت	نمی مرد و خلقی بحجت بکشت
ز فریاد و نالیدن و خفت و خیز	گرفتند ازو خلق راه گریز
ز دیار مردم در آن بقعه کس	همان ناتوان ماند و معروف و بس
شنیدم که شبها بخدمت نخفت	چو مردان میان بست و کرد آنچه گفت
شبی بر سرش لشکر آورد خواب	که چند آورد مرد ناخفته تاب

بیکدم که چشمانش خفتن گرفت / مسافر پراگنده گفتن گرفت

که لعنت برین نسل ناپاک باد / که نامند ناموس زرق اندوباد

بلند اعتقادان پاکیزه پوش / فریبنده پارسائی فروش

چه دانند لت انبانی از خواب مست / که بیچاره دیده بر هم نه بست

سخنهای منکر بمعروف گفت / که یک دم چرا غافل از وی بخفت

فرو خورد شیخ این حدیث از کرم / شنیدند پوشیدگان حرم

یکی گفت معروف را در نهفت / ندیدی که درویش نالان چه گفت

بروزین سپس گو سر خویش گیر / تعنت مبر جای دیگر بمیر

نکوئی و رحمت بجای خودست / ولی با بدان نیک مردی بدست

سر سفله را گرد بالش منه / سر مردم آزار بر سنگ به

مکن با بدان نیکی ای نیکبخت / که در شوره نادان نشاند درخت

نگویم مراعات مردم مکن / کرم پیش نامردمان گم مکن

باخلاق نرمی مکن با درشت / که سگ را نمالند چون گربه پشت

گر انصاف خواهی سگ حق شناس / به سیرت به از مردم ناسپاس

به برفاب رحمت مکن بر خسیس / چو کردی مکافات بر یخ نویس

ندیدم چنین پیچ بر پیچ کس / مکن هیچ رحمت برین هیچ کس

بخندید و گفت ای دلارام جفت / پریشان مشو زین پریشان که گفت

گر از ناخوشی کرد بر من خروش / مرا ناخوش از وی خوش آمد بگوش

جفای چنین کس بباید شنود / که نتواند از بیقراری غنود

چو خود را قوی حال بینی و خوش — به شکرانه بار ضعیفان بکش
اگر خود همین صورتی چون طلسم — بمیری و اسمت بمیرد چو جسم
اگر پروراندی درخت کرم — بر نیک نامی خوری لاجرم
نه بینی که در کرخ تربت بسیست — بجز گور معروف معروف نیست
بدولت کسانی سرافراختند — که تاج تکبر بینداختند
تکبر کند مرد حشمت پرست — نداند که حشمت بحلم اندرست

حکایت در معنی سفاهت نااهلان و تحمل نیک مردان

طمع برد شوخی بصاحبدلی — نبود آن زمان در میان حاصلی
کمربند و دستش تهی بود و پاک — که زر بر فشاندی بر ویش چو خاک
برون تاخت خواهنده خیره روی — نکوهیدن آغاز کردش بکوی
که زنهار ازین کژدمان خموش — پلنگان درندهٔ صوف پوش
که چون گربه زانو بدل بر نهند — وگر صیدی افتد چو سگ در جهند
سوی مسجد آورده دکان شید — که در خانه کمتر توان یافت صید
ره کاروان شیرمردان زنند — ولی جامهٔ مردم اینان کنند
سپید و سیه پاره بر دوخته — بسا لوس و پنهان زر اندوخته
زهی جو فروشان گندم نمای — جهان گرد و شب کوک و خرمن گدای
مبین در عبادت که پیرند و سست — که در رقص و حالت جوانند و چست
عصای کلیم اند بسیار خوار — پس انگه نمایند خود را نزار
نه پرهیزگار و نه دانشور اند — همین بس که دنیا به دین میخورند

عبائی بلیسلانه در تن کشند ‖ بدر حل حبش جامهٔ زن کشند
ز سنت نبینی در ایشان اثر ‖ مگر خواب پیشین و نان سحر
شکم تا سر آگنده از لقمه تنگ ‖ چو زنبیل دریوزه هفتاد رنگ
نخواهم درین نوع ازین بیش گفت ‖ که شنعت بود سیرت خویش گفت
فرو گفت ازین شیوه نادیده گوی ‖ نه بیند هنر دیدهٔ عیب‌جوی
یکی کرده بی‌آبروئی بسی ‖ چه غم دارد از آبروی کسی
مریدی به شیخ این سخن نقل کرد ‖ اگر راست پرسی نه از عقل کرد
بدی در قفا عیب من گفت و خفت ‖ بتر زو قرینی که آورد و گفت
یکی تیری افگند و در ره فتاد ‖ وجودم نیازرد و رنجم نداد
تو برداشتی و آمدی سوی من ‖ همی در سپوزی به پهلوی من
بخندید صاحبدلی نیکخوی ‖ که سهلست ازین بیشتر گو بگوی
هنوز آنچه گفت از بدم اندکیست ‖ از آنها که من دانم از صد یکیست
ز روی گمان بر من آنها که بست ‖ من از خود یقین می‌شناسم که هست
وی امسال پیوست با ما وصال ‖ کجا داندم عیب هفتاد سال
به از من کس اندر جهان عیب من ‖ نداند بجز عالم الغیب من
ندیدم چنین نیک پندار کس ‖ که پنداشت عیب من اینست و بس
به محشر گواه گناهم گر اوست ‖ ز دوزخ نترسم که کارم نکوست
گرم عیب گوید بداندیش من ‖ بیا گو ببر نسخه از پیش من
کسان مرد راه خدا بوده‌اند ‖ که برجاس تیر بلا بوده‌اند

زبان‌ها بشش تا پوستینت درند — که صاحبدلان بار شوخان برند
گر از خاک مردم سبوئی کنند — بسنگش ملامت کنان بشکنند

حکایت در گستاخی درویشان و حلم پادشاهان

ملک صالح از پادشاهان شام — برون آمدی صبحدم با غلام
بگشتی در اطراف بازار و کوی — برسم عرب نیمه بربسته روی
که صاحب نظر بود و درویش دوست — هر آن کاین دو دارد ملک صالح اوست
دو درویش در مسجدی خفته یافت — پریشان دل و خاطر آشفته یافت
شب سردشان دیده نابرده خواب — چو حربا تأمل کنان آفتاب
یکی زان دو می‌گفت با دیگرے — که هم روز محشر بود داورے
گر این پادشاهان گردن فراز — که در لهو و عیش اند با کام و ناز
درآیند با عاجزان در بهشت — من از گور سر برنگیرم ز خشت
بهشت برین ملک و مأوای ماست — که بند غم امروز بر پای ماست
همه عمر ازینان چه دیدی خوشی — که در آخرت نیز زحمت کشی
اگر صالح آنجا بدیوار باغ — درآید بکفشش بدرّم دماغ
چو مرد این سخن گفت و صالح شنید — دگر بودن آنجا مصالح ندید
دمی رفت تا چشمهٔ آفتاب — ز چشم خلائق فرو شست خواب
دوان هر دو کس را فرستاد و خواند — بهیبت نشست و بحرمت نشاند
بر ایشان ببارید باران جود — فرو شستشان گرد ذل از وجود
پس از رنج سرما و باران و سیل — نشستند با نامداران خیل

گدایان بی جامه شب کرده روز | معطر کنان جامه بر عود سوز
یکی گفت ازینان ملک را نهان | که ای حلقه در گوش حکمت جهان
پسندیدگان در بزرگی رسند | زما بندگانت چه آمد پسند
شهنشه ز شادی چو گل بر شگفت | بخندید در روی درویش و گفت
من آن کس نیم کز غرور حشم | ز بیچارگان روی درهم کشم
تو هم با منت از سر خوی زشت | که ناسازگاری کنی در بهشت
من امروز کردم در صلح باز | تو فردا مکن در برویم فراز
چنین راه اگر مقبلی پیش گیر | شرف بایدت دست درویش گیر
بر از شاخ طوبی کسی بر نداشت | که امروز تخم ارادت نکاشت
ارادت نداری سعادت مجوی | بچوگان خدمت توان برد گوی
ترا کی بود چون چراغ التهاب | که از خود پری همچو قندیل از آب
وجودی دهد روشنائی بجمع | که سوزیش در سینه باشد چو شمع

حکایت اندر محرومی خویشتن بینان

یکی در نجوم اندکی دست داشت | ولیک از تکبر سر مست داشت
سوی کوشیار آمد از راه دور | دلی پر ارادت سری پر غرور
خردمند ازو دیده در دوختی | یکش حرف خدمت نیاموختی
چو بی بهره عزم سفر کرد باز | بدو گفت دانای گردن فراز
تو خود را گمان برده پر خرد | انائی که پر شد دگر چون برد
ز دعوی تهی آی تا پر شوی | تو از خود پری زان تهی میروی

زهستی در آفاق سعدی صفت | تهی گردد و باز آئی پر معرفت

حکایت در معنی تسلیم و حق شناسی آن

بخشم از ملک بنده سر بتافت | بفرمود جستن کسش در نیافت
چو باز آمد از راه خشم و ستیز | بشمشیرزن گفت خونش بریز
بخون تشنه جلاد نامهربان | برون کرده چون تشنه دشنه زبان
شنیدم که گفت از دل تنگ ریش | خدایا بحل کردمش خون خویش
که پیوسته در نعمت و ناز و نام | در اقبال او بوده ام دوستکام
مبادا که فردا بخون منش | بگیرند و خرم شود دشمنش
ملک را چو گفت وی آمد بگوش | دگر دیگ خشمش نیاورد جوش
بسی بر سرش داد و بر دیده بوس | خداوند رایت شد و طبل و کوس
برفق از چنان سهمگن جایگاه | رسانید دهرش بدان پایگاه
غرض زین حدیث آنکه گفتار نرم | چو آبست بر آتش مرد گرم
نه بینی در معرض تیغ و تیر | بپوشند خفتان صد تو حریر
تواضع کن ای دوست با خصم تند | که نرمی کند تیغ برنده کند

حکایت در عجز و نیازمندی صالحان

ز ویرانه عارف ژنده پوش | یکی را نباح سگ آمد بگوش
بدل گفت کوی سگ اینجا چراست | در آمد که درویش صالح کجاست
نشان سگ از پیش و از پس ندید | بجز عارف آنجا دگر کس ندید
خجل باز گردیدن آغاز کرد | که شرم آمدش بحث این راز کرد

شنید از درون عارف آزمای
بلا گفت بر در چه پایی در آی

نپنداری ای دیدهٔ روشنم
کز ایدر ز سگ آواز کرد این منم

چو دیدم که بیچارگی می‌خرد
نهادم ز سر کبر و رای و خرد

چو سگ بر درش بانگ کردم بسی
که مسکین‌تر از سگ ندیدم کسی

چو خواهی که در قدر والا رسی
ز شیب تواضع به بالا رسی

درین حضرت آنان گرفتند صدر
که خود را فروتر نهادند قدر

چو سیل اندر آید به هول و نهیب
فتاد از بلندی بسر در نشیب

چو شبنم بیفتاد مسکین و خرد
نگر کآفتابش بعیوق برد

حکایت حاتم اصم و سیرت او در تواضع

گروهی برآنند ز اهل سخن
که حاتم اصم بود باور مکن

برآمد طنین مگس بامداد
که در چنبر عنکبوتی فتاد

همه ضعف و خاموشیش کید بود
مگس قند پنداشتش قید بود

نگه کرد شیخ از سر اعتبار
که ای پای بند طمع پای دار

نه هر جا شکر باشد و شهد و قند
که در گوشها دامهاست و بند

یکی گفت از آن حلقهٔ اهل رای
عجب دارم ای مرد راه خدای

مگس را تو چون فهم کردی خروش
که ما را بدشواری آمد بگوش

تو آگاه گردی ببانگ مگس
نشاید اصم خواندنت زین سپس

تبسم کنان گفتش ای تیز هوش
اصم به که گفتار باطل نیوش

کسانی که با من بخلوت درند
مرا عیب پوش و هنر گسترند

چو پوشیده دارند اخلاق دون — کند هیبتم زیر و نخوت زبون
فرامی نمایم که می نشنوم — مگر کز تکلف مبرا شوم
چو کالیوه دانند اهل نشست — بگویند نیک و بدم هر چه هست
اگر بد شنیدن نیاید خوشم — ز کردار بد دامن اندر کشم
بحبل ستایش فرا چه مشو — چو حاتم اصم باش و غیبت شنو
سعادت بجست و سلامت نیافت — که گردن ز گفتار سعدی بتافت
ازین به نصیحت گری بایدت — ندانم پس از وی چه پیش آیدت

حکایت زاهد و دزد

عزیزی در اقصای تبریز بود — که همواره بیدار و شب خیز بود
شبی دید جایی که دزدی کمند — بپیچید و بر طرف بامی فگند
کسان را خبر کرد و آشوب خاست — ز هر جانبی مرد با چوب خاست
چو نامردم آواز مردم شنید — میان خطر جای بودن ندید
نهیبی از آن گیر و دار آمدش — گریزی بوقت اختیار آمدش
ز رحمت دل پارسا موم شد — که شب دزد بیچاره محروم شد
بتاریکی از وی فراز آمدش — براه دگر پیش باز آمدش
که یارا مرو کآشنای توام — بمردانگی خاک پای توام
ندیدم بسرپنجگی چون تو کس — که جنگ آوری بر دو نوع است و بس
یکی پیش خصم آمدن مردوار — دوم جان بدر بردن از کارزار
بدین هر دو خصلت غلام توام — چه نامی که مولای نام توام

گرت رای باشد بحکم کرم | بجائیکه میدان منت برم
سر نیست کوتاه و در بسته سخت | نه پندارم آنجا خداوند رخت
کلوخی دو بالای هم بر نهیم | یکی پای بر دوش دیگر نهیم
بچندانکه در دستت افتد بساز | ازان به که گردی تهیدست باز
بدلداری و چاپلوسی و فن | کشیدش سوی خانهٔ خویشتن
جوانمرد شب‌رو فرو داشت دوش | بکتفش برآمد خداوند هوش
به غلطاق و دستار و رختی که داشت | ز بالا بدامان او در گذاشت
وزآن جا برآورد غوغا که دزد | ثواب ای جوانان و یاری و مزد
بدر جست از آشوب دزد دغل | دوان جامهٔ پارسا در بغل
دل آسوده شد مرد نیک اعتقاد | که سرگشته را برآمد مراد
خبیثی که بر کس ترحم نکرد | ببخشود بروی دل نیکمرد
عجب نیست در سیرت بخردان | که نیکی کنند از کرم با بدان
در اقبال نیکان بدان میزیند | وگرچه بدان اهل نیکی نیند

حکایت در معنی جفای دشمن از بهر دوست

یکی را چو سعدی دلی ساده بود | که با ساده روئی در افتاده بود
جفا بردی از دشمن سخت گوی | ز چوگان سختی بخستی چو گوی
ز کس چین بر ابرو نینداختی | ز یاری بتندی نپرداختی
یکی گفتش آخر ترا ننگ نیست | خبر زین همه سیلی و سنگ نیست
تن خویشتن سغبه دونان کنند | ز دشمن تحمل زبونان کنند

نشاید ز جاهل خطا درگذاشت | که گویند یارا و مردی نداشت
چه خوش گفت شیدای شوریده سر | جوابی که شاید نبشتن بزر
دلم خانهٔ مهر یارست و بس | ازان می نگنجد درو کین کس

حکایت

چه خوش گفت بهلول فرخنده خوی | چو بگذشت بر عارف جنگجوی
گر این مدعی دوست بشناختی | به پیکار دشمن نپرداختی
گر از هستی حق خبر داشتی | همه خلق را نیست پنداشتی

حکایت لقمان حکیم با بغدادی

شنیدم که لقمان سیه فام بود | نه تن پرور و نازک اندام بود
یکی بندهٔ خویش پنداشتش | به بغداد در کار گل داشتش
بسالی سرای بپرداختش | کس از بندهٔ خواجه نشناختش
چو پیش آمدش بندهٔ رفته باز | ز لقمانش آمد نهیبی فراز
بپایش درافتاد و پوزش نمود | بخندید لقمان که پوزش چه سود
بسالی ز جورت جگر خون کنم | به یک ساعت از دل بدر چون کنم
ولی هم ببخشایم ای نیکمرد | که سود تو ما را زیانی نکرد
تو آباد کردی شبستان خویش | مرا حکمت و معرفت گشت بیش
غلامیست در خیلم ای نیکبخت | که فرمایمش وقتها کار سخت
دگر ره نیازارمش سخت دل | چو یاد آیدم سختی کار گل
هر آنکس که جور بزرگان نبرد | نسوزد دلش بر ضعیفان خرد

چنین گفت بهرام شه با وزیر | که دشخوار باز زیر دستان مگیر
گر از حاکمان سخت آید سخن | تو بر زیر دستان درشتی مکن

حکایت جنید بغدادی و سیرت او در تواضع

شنیدم که بر دشت صنعا جنید | سگی دید برکنده دندان صید
ز نیروی سر پنجهٔ شیر گیر | فرو ماند عاجز چو روباه پیر
پس از غرم و آهو گرفتن بپی | لگد خورده از گوسپندان حی
چو مسکین و بی طاقتش دید و ریش | بدو داد یک نیمه از زاد خویش
شنیدم که می گفت و خون میگریست | که داند که بهتر ز ما هر دو کیست
بظاهر من امروز ازین بهترم | دگر تا چه راند قضا بر سرم
گرم پای ایمان نلغزد ز جای | بسر بر نهم تاج عفو خدای
وگر کسوت معرفت در برم | نماند به بسیار ازین کمترم
که سگ با همه زشت نامی چو مرد | مر او را بدوزخ نخواهند برد
ره اینست سعدی که مردان راه | بعزت نکردند در خود نگاه
ازین بر ملائک شرف داشتند | که خود را به از سگ نپنداشتند

حکایت پارسا و بربط زن

یکی بربطی در بغل داشت مست | بشب بر سر پارسایی شکست
چو روز آمد آن نیک مرد سلیم | بر سنگدل برد یکمشت سیم
که دوشینه معذور بودی و مست | ترا و مرا بربط و سر شکست
مرا به شد آن زخم و برخاست بیم | ترا به نخواهد شد الا بسیم

ازین دوستان خدا بر سرند	که از خلق بسیار بر سر خورند

حکایت در معنی صبر مردان بر جفای نااهلان

شنیدم که در خاک وخش از مهان	یکی بود در کنج خلوت نهان
مجرد به معنی نه عارف بدلق	که بیرون کند دست حاجت بخلق
سعادت گشاده دری سوی او	در از دیگران بسته بر روی او
زبان آوری بی خرد سعی کرد	ز شوخی به بد گفتن نیک مرد
که زنهار ازین مکر و دستان و ریو	بجای سلیمان نشستن چو دیو
دمادم بشویند چون گربه روی	طمع کرده در صید موشان کوی
ریاضت کش از بهر نام و غرور	که طبل تهی را رود بانگ دور
همی گفت و خلقی بر او انجمن	بر ایشان تفرج کنان مرد و زن
شنیدم که بگریست دانای وخش	که یارب مر این شخص را توبه بخش
وگر راست گفت ای خداوند پاک	مرا توبه ده تا نگردم هلاک
پسند آمد از عیب جوی خودم	که معلوم من کرد خوی بدم
گر آنی که دشمنت گوید مرنج	دگر نیستی گو برو باد سنج
وگر ابلهی مشک را گنده گفت	تو مجموع شو کو پراگنده گفت
اگر میرود در پیاز این سخن	چنین ست گو گنده مغزی مکن
نه آیین عقل ست و رای خرد	که دانا فریب مشعبد خورد
پس کار خویش آنکه عاقل نشست	زبان بداندیش بر خود ببست
تو نیکو روش باش تا بدسگال	نیابد بنقص تو گفتن مجال

چو دشخوارت آید ز دشمن سخن	تو بر زیر دستان درشتی مکن
جز آن کس ندانم نکوگوی من	که روشن کند بر من آهوی من

حکایت امیر المومنین علی و سیرت او در تواضع

کسی مشکلی برد پیش علی	مگر مشکلش را کند منجلی
امیر عدو بند کشور گشای	جوابش بگفت از سر علم و رای
شنیدم که شخصی در آن انجمن	بگفتا چنین نیست یا بوالحسن
نرنجید ازو حیدر نامجوی	بگفت ار تو دانی ازین به بگوی
بگفت آنچه دانست و پاکیزه گفت	به گل چشمهٔ خور نشاید نهفت
پسندید ازو شاه مردان جواب	که من بر خطا بودم او بر صواب
به از من سخن گفت و دانا یکیست	که بالاتر از علم او علم نیست
گر امروز بودی خداوند جاه	نکردی خود از کبر در وی نگاه
بدر کردی از بارگه حاجبش	فرو کوفتندی بناواجبش
که من بعد بی آبرویی مکن	ادب نیست پیش بزرگان سخن
یکی را که پندار در سر بود	مپندار هرگز که حق بشنود
ز علمش ملال آید از وعظ ننگ	شقایق بباران نروید ز سنگ
نبینی که از خاک افتاده خوار	بروید گل و بشکفد نوبهار
مریز ای حکیم آستینهای دُر	کجا بینی از خویشتن خواجه پر
بچشم کسان در نیاید کسی	که از خود بزرگی نماید بسی
مگو تا بگویند شکرت هزار	چو خود گفتی از کس توقع مدار

حکایت امیر المومنین عمر بن الخطاب رضی الله عنه

گدایی شنیدم که در تنگ جایی ... نهادش عمر پای بر پشت پای
ندانست درویش بیچاره کوست ... که رنجیده دشمن نداند ز دوست
برآشفت بروی که کوری مگر ... بدو گفت سالار عادل عمر
نه کورم ولیکن خطا رفت کار ... ندانستم از من گنه در گذار
چه منصف بزرگان دین بوده اند ... که با زیر دستان چنین بوده اند
فروتن بود هوشمند گزین ... نهد شاخ پر میوه سر بر زمین
بنازند فردا تواضع کنان ... نگون از خجالت سر گردنان
اگر می بترسی ز روز شمار ... ازان کز تو ترسد خطا در گذار
مکن چیره بر زیر دستان ستم ... که دستی ست بالای دست تو هم

حکایت

یکی خوب کردار خوش خوی بود ... که بدسیرتان را نکو گوی بود
بخوابش کسی دید چون در گذشت ... که باری حکایت کن از سر گذشت
دهانی بخنده چو گل باز کرد ... چو بلبل بصوت خوش آغاز کرد
بگفتند با من بسختی بسی ... که من سخت نگرفتمی با کسی

حکایت ذو النون مصری رحمة الله علیه و شکستگی او

چنین یاد دارم که سقای نیل ... نکرد آب بر مصر سالی سبیل
گروهی سوی کوهساران شدند ... بزاری طلبکار باران شدند
گرستند و از گریه جوئی روان ... نیامد مگر گریهٔ آسمان

بذی النون خبر برد از ایشاں کسی
فرو ماندگاں را دعائے بکن
شنیدم کہ ذوالنون بمدین گریخت
خبر شد بمدین پس از روز بیست
سبک عزم باز آمدن کرد پیر
بپرسید ازو عارفے در نہفت
شنیدم کہ بر مرغ و مور و دواں
دریں کشور اندیشہ کردم بسے
برفتم مبادا کہ از شر من
توانگہ شوی پیش مردم عزیز
بزرگے کہ خود را بخردی شمرد
ازیں خاکداں بندہ پاک شد
الا اے کہ بر خاک ما بگذری
کہ گر خاک شد سعدی او را چہ غم
بہ بیچارگی تن فرا خاک داد
بسے بر نیاید کہ خاکش خورد
مگر تا گلستان معنی شگفت
عجب گر بمیرد چنیں بلبلے

کہ زخلق رنج ست و سختی بسی
کہ مقبول را رد نباشد سخن
بسے بر نیامد کہ باراں بریخت
کہ ابر سیہ دل بر ایشاں گریست
کہ پر شد سبیل بہاراں غدیر
چہ حکمت دریں رفتنت بود گفت
شود تنگ روزی بفعل بداں
پریشاں تر از خود ندیدم کسے
ببندد در خیر بر انجمن
کہ مر خویشتن را نگیری بچیز
بدنیا و عقبے بزرگی ببرد
کہ در پاے کمتر کسی خاک شد
بخاک عزیزاں کہ یاد آوری
کہ در زندگی خاک بودست ہم
وگر گرد عالم بر آید چو باد
دگر بارہ بادش بعالم برد
برو ہیچ بلبل چنیں خوش نگفت
کہ بر استخوانش نہ روید گلے

باب پنجم در رضا

شبی زیت فکرت همی سوختم
چراغ بلاغت برافروختم

پراگنده گوی حدیثم شنید
جز احسنت گفتن طریقی ندید

هم از خبث نوعی درو درج کرد
که ناچار فریاد خیزد ز درد

که فکرش بلیغست و رایش بلند
درین شیوهٔ زهد و طامات و پند

نه در خشت و گوپال و گرز گران
که این شیوه ختم است بر دیگران

نداند که مارا سر جنگ نیست
وگرنه مجال سخن تنگ نیست

توانم که تیغ زبان برکشم
جهانی سخن را قلم درکشم

بیا تا درین شیوه چالش کنیم
سر خصم را سنگ بالش کنیم

گفتار در صبر و رضا و تسلیم بحکم قضا

سعادت به بخشایش داورست
نه در چنگ و بازوی زورآورست

چو دولت نبخشد سپهر بلند
نیاید بمردانگی در کمند

نه سختی رسید از ضعیفی بمور
نه شیران به سرپنجه خوردند زور

چو نتوان برافلاک دست آختن
ضرورست با گردشش ساختن

گرت زندگانی نبشتست دیر
نه مارت گزاید نه شمشیر و شیر

وگر در حیاتت نماندست بهر
چنانت کشد نوشدارو که زهر

نه رستم چو پایان روزی بخورد
شغاد از نهادش برآورد گرد

حکایت شاطر سپاهانی

مرا در سپاهان یکی یار بود
که جنگ آور و شوخ و عیار بود

مدامش بخون دست و خنجر خضاب
بر آتش دل خصم ازو چون کباب

ندیدش روزی که ترکش نبست / ز پولاد پیکانش آتش بجست

دلاور به سرپنجهٔ گاوزور / ز هولش بشیران درافتاده شور

بدعوی چنان ناوک انداختی / که بر عذرا هر یک یک انداختی

چنان خار در گل ندیدم که رفت / که پیکان او در سپرهای جفت

نزد تارک جنگجویی بخشت / که خود و سرش را نه درهم سرشت

چو گنجشک روز ملخ در نبرد / بکشتن چه گنجشک پیشش چه مرد

گرش بر فریدون بدی تاختن / امانش ندادی به تیغ آختن

پلنگانش از زور سرپنجه زیر / فرو برده چنگال در مغز شیر

گرفتی کمربند جنگ‌آزمای / وگر کوه بودی بکندی ز جای

زره پوش را چون تبرزین زدی / گذر کردی از مرد و بر زین زدی

نه در مردی او را نه در مردمی / دوم در جهان کس شنید آدمی

مرا یکدم از دست نگذاشتی / که با راست‌طبعان سری داشتی

سفر ناگهم زان زمین در ربود / که عیشم دران بقعه روزی نبود

قضا نقل کرد از عراقم بشام / خوش آمد دران خاک پاکم مقام

دگر پر شد از شام پیمانه‌ام / کشید آرزومندی خانه‌ام

قضا را چنان اتفاق اوفتاد / که بازم گذر در عراق اوفتاد

شبی سر فرو شد باندیشه‌ام / بدل برگذشت آن هنرپیشه‌ام

نمک ریش دیرینه‌ام تازه کرد / که بودم نمک خورده از دست مرد

بدیدار وی زی سپاهان شدم / به مهرش طلبگار و خواهان شدم

جوان دیدم از گردش دهر پیر / خدنگش کمان ارغوانش زریر

چو کوه سپیدش سر از برف موی / دوان آبش از برف پیری بروی

فلک دست قوت برو یافته / سر دست مردیش برتافته

بدر کرده گیتی غرور از سرش / سر ناتوانی بزانو برش

بدو گفتم ای سرور شیرگیر / چه فرسوده کردت چو روباه پیر

بخندید کز روز جنگ تتر / بدر کردم آن جنگجویی ز سر

زمین دیدم از نیزه چون نیستان / گرفته علمها چو آتش در آن

برانگیختم گرد هیجا چو دود / چو دولت نباشد تهوّر چه سود

من آنم که چون حمله آوردمی / برمح از کف انگشتری بردمی

ولے چون نکرد اخترم یاوری / گرفتند گردم چو انگشتری

غنیمت شمردم طریق گریز / که نادان کند با قضا پنجه تیز

چه یاری کند مغفر و جوشنم / چو یاری نکرد اختر روشنم

کلید ظفر چون نباشد بدست / ببازو در فتح نتوان شکست

گروهے پلنگ افگن پیل زور / در آهن سر مرد و سم ستور

همان دم که دیدیم گرد سپاه / زره جامه کردیم و مغفر کلاه

چو ابر اسپ تازی برانگیختیم / چو باران پلالک فرو ریختیم

دو لشکر بهم بر زدند از کمین / تو گفتی زدند آسمان بر زمین

ز باریدن تیر همچون تگرگ / بهر گوشه برخاست طوفان مرگ

بصید هژبران پرخاش ساز / کمند اژدهاے دهن کرده باز

ب ٥

زمین آسمان شد ز گرد کبود | چو انجم درو برق شمشیر و خود
سواران دشمن چو دریافتیم | پیاده سپر در سپر بافتیم
چه زور آورد پنجهٔ جهد مرد | چو بازوی توفیق یاری نکرد
نه شمشیر کند آوران کند بود | که کین آوری ز اختر تند بود
کس از لشکر ما ز هیجا برون | نیامد جز آغشته خفتان بخون
کسان را نشد ناوک اندر حریر | که گفتیم بدوزند سندان به تیر
چو صد دانه مجموع در خوشه‌ای | فتادیم هر دانه در گوشه‌ای
بنامردی از هم بدادیم دست | چو ماهی که با جوشن افتد بشست
چو طالع ز ما روی برپیچ بود | سپر پیش تیر قضا هیچ بود

حکایت

یکی آهنین پنجه در اردبیل | همی بگذرانید بیلک ز بیل
نمدپوشی آمد بجنگش فراز | جوانی جهانسوز پیکارساز
به پرخاش جستن چو بهرام گور | کمندی بکتفش بر از خام گور
به پیکار تیر خدنگش بزد | که یک چوبه بیرون نرفت از نمد
دلاور درآمد چو دستان گرد | به خم کمندش درآورد و برد
بلشکرگهش برد در خیمه دست | چو دزدان خونی بگردن ببست
شب از غیرت و شرمساری نخفت | سحرگه پرستاری از خیمه گفت
تو کاهن بناوک بدوزی و تیر | نمدپوشی را چون فتادی اسیر
شنیدم که می‌گفت و خون میگریست | ندانی که روز اجل کس نزیست

من آنم که در شیوهٔ طعن و ضرب ‌‌ برستم در آموزم آداب حرب
چو بازوی بختم قوی حال بود ‌‌ سطبر ای یلم مند می نمود
کنونم که در پنجه اقبال نیست ‌‌ نمد پیش تیرم کم از بیل نیست
بروز اجل نیزه جوشن درد ‌‌ ز پیراهن بی اجل نگذرد
کرا تیغ قهر اجل در قفاست ‌‌ برهنه است اگر جوشنش چند لاست
ورش بخت یاور بود دهر پشت ‌‌ برهنه نشاید بساطور کشت
نه دانا بسعی از اجل جان ببرد ‌‌ نه نادان بناساز خوردن بمرد

حکایت طبیب و کرد

شبی کردی از درد پهلو نخفت ‌‌ طبیبی دران ناحیت بود گفت
ازین دست کو برگ رز میخورد ‌‌ عجب دارم ار شب بپایان برد
که در سینه پیکان تیر تتار ‌‌ به از نقل ماکول ناسازگار
گر افتد بیک لقمه در روده پیچ ‌‌ همه عمر نادان برآید بهیچ
قضا را طبیب اندران شب بمرد ‌‌ چهلسال ازین رفت زنده است کرد

حکایت

یکی روستایی سقط شد خرش ‌‌ علم کرد بر تاک بستان سرش
جهاندیده پیری برو بر گذشت ‌‌ چنین گفت خندان نیاطور دشت
مپندار جان پدر کین حمار ‌‌ کند دفع چشم بد از کشتزار
که این دفع چوب از سر و گوش خویش ‌‌ همی کرد تا ناتوان مرد و ریش
چه داند طبیب از کسی رنج برد ‌‌ که بیچاره خواهد خود از رنج مرد

حکایت

شنیدم که دیناری از مفلسی / بیفتاد و مسکین بجستش بسی
باخر سر ناامیدی بتافت / یکی دیگرش ناطلب کرده یافت
به بدبختی و نیک بختی قلم / بگردید و ما همچنان در شکم
نه روزی به سرپنجگی می خورند / که سرپنجگان تنگ روزی ترند

حکایت

فروکوفت پیری پسر را بچوب / بگفت ای پدر بی گناهم مکوب
توان بر تو از جور مردم گریست / ولی چون تو جورم کنی چاره چیست
بداور خروش ای خداوند هوش / نه از دست داور برآرد خروش

حکایت

بلند اختری نام او بختیار / قوی دستگه بود و سرمایه دار
همو را در آن بقعه زر بود و مال / دگر تنگدستان برشته حال
زنی جنگ پیوست با شوی خویش / شبانگه چو رفتش تهیدست پیش
که کس چون تو بدبخت درویش نیست / چو زنبور سرخت جز این نیش نیست
بیاموز مردی ز همسایگان / که آخر نیم قحبه رایگان
کسان از زر و سیم و ملکت و رخت / چرا همچو ایشان نه ای نیکبخت
برآورد صافی دل صوف پوش / چو طبل از تهیگاه خالی خروش
که من دست قدرت ندارم بهیچ / بسرپنجه دست قضا بر مپیچ
نکردند در دست من اختیار / که من خویشتن را کنم بختیار

حکایت

یکی مرد درویش در خاک کیش / نکو گفت با همسری زشت خویش
چو دست قضا زشت رویت نوشت / میندای گلگونه بر روی زشت
که حاصل کند نیکبختی بزور / بسرمه که بینا کند چشم کور
نیاید نکوکاری از بدرگان / محالست دوزندگی از سگان
همه فیلسوفان یونان و روم / ندانند کرد انگبین از زقوم
ز وحشی نیاید که مردم شود / بسعی اندرو تربیت گم شود
توان پاک کردن ز زنگ آئنه / ولیکن نباشد ز سنگ آئنه
بکوشش نروید گل از شاخ بید / نه زنگی بگرمابه گردد سفید
چو رد می نگردد خدنگ قضا / سپر نیست مر بنده را جز رضا

حکایت کرگس و زغن

چنین گفت پیش زغن کرگسی / که نبود ز من دوربین تر کسی
زغن گفت ازین در نشاید گذشت / بیا تا چه بینی براطراف دشت
شنیدم که مقدار یک روزه راه / بکرد از بلندی به پستی نگاه
چنین گفت دیدم گرت باورست / که یک دانه گندم بهامون برست
زغن را نماند از تعجب شکیب / ز بالا نهادند سر در نشیب
چو کرگس بر دانه آمد فراز / برو بر بپیچید قیدی دراز
ندانست از آن دانه خوردنش / که دهر افگند دام در گردنش
نه آبستن در بود هر صدف / نه هر بار شاطر زند بر هدف

زغن گفت ازان دانه دیدن چه سود | چو بینای دام خصمت نبود
شنیدم که می‌گفت و گردن به بند | نباشد حذر با قدر سودمند
اجل چون بخونش برآورد دست | قضا چشم باریک بینش ببست
در آبی که پیدا نگردد کنار | غرور شناور نیاید بکار

حکایت

چه خوش گفت شاگرد منسوج باف | چو عنقا برآورد و پیل و زراف
مرا صورتی برنیاید ز دست | که نقشش معلم ز بالا نبست
گرت صورت حال بد یا نکوست | نگاریده دست تقدیر اوست
درین نوعی از شرک پوشیده هست | که زیدم بیازرد و عمرم بخست
گرت دیده بخشد خداوند امر | نبینی دگر صورت زید و عمر
نپندارم ار بنده دم درکشد | خدایش بروزی قلم درکشد
جهان آفرینت گشایش دهاد | اگر وی ببندد نشاید گشاد

حکایت

شتر بچه با مادر خویش گفت | پس از رفتن آخر زمانی بخفت
بگفت ار بدست منستی مهار | ندیدی کسم بارکش در قطار
قضا کشتی آنجا که خواهد برد | وگر ناخدا جامه بر خود درد
مکن سعدیا دیده بر دست کس | که بخشنده پروردگارست و بس
اگر حق پرستی ز درها بسست | که گر وی براند نخواند کست
گر او تاج بخشد سر افراز کن | وگرنه سر ناامیدی بخار

گفتار اندر اخلاص و برکت آن و ریا و آفت آن

عبادت باخلاص نیت نکوست — وگرنه چه آید ز بی مغز پوست

چه زنار مغ بر میانت چه دلق — که در پوشی از بهر پندار خلق

مکن گفتمت مردی خویش فاش — چو مردی نمودی مخنث مباش

باندازهٔ بود باید نمود — خجالت نبرد آنکه بنمود و بود

که چون عاریت بر کنند از سرش — نماند کهن جامهٔ در برش

اگر کوتهی پای چوبین مبند — که در چشم طفلان نمائی بلند

وگر نقره اندوده باشد نحاس — توان خرج کردن بر ناشناس

منه جان من آب زر بر پشیز — که صراف دانا نگیرد بچیز

زراندودگان را بآتش برند — پدید آید آنگه که مس یا زرند

حکایت

ندانی که بابای کوهی چه گفت — بمردی که ناموس را شب نخفت

برو جان بابا در اخلاص پیچ — که نتوانی از خلق رستن به هیچ

کسانی که فعلت پسندیده اند — هنوز از تو نقش برون دیده اند

چه قدر آورد بندهٔ حوردیس — که زیر قبا دارد اندام پیس

نشاید بدستان شدن در بهشت — که بازت رود چادر از روی زشت

حکایت طفل روزه دار

شنیدم که نابالغی روزه داشت — بصد محنت آورد روزی بچاشت

بکتابش آن روز سائق نبرد — بزرگ آمدش طاعت از طفل خرد

پدر دیده بوسید و مادر سرش | فشاندند بادام و زر بر سرش

چو بر وی گذر کرد یک نیمه روز | فتاد اندرو ز آتش معده سوز

بدل گفت اگر لقمه چندی خورم | چه داند پدر غیب یا مادرم

چو روی پسر در پدر بود و قوم | نهان خورد و پیدا بسر برد صوم

که داند چو در بند حق نیستی | اگر بی وضو در نماز ایستی

پس این پیر ازان طفل نادان ترست | که از بهر مردم بطاعت درست

کلید در دوزخست آن نماز | که در چشم مردم گزاری دراز

اگر جز بحق می رود جاده ات | در آتش فشانند سجاده ات

نکوسیرتی بی تکلف برون | به از پارسائی خراب اندرون

بنزدیک من شب رو راهزن | به از فاسق پارسا پیرهن

یکی بر در خلق رنج آزمای | چه مزدش دهد در قیامت خدای

ز عمرو ای پسر چشم اجرت مدار | چو در خانهٔ زید باشی بکار

نگویم تواند رسیدن بدوست | درین ره جز آنکس که رویش دروست

ره راست رو تا بمنزل رسی | تو بر ره نه زین قبل واپسی

چو گاوی که عصار چشمش ببست | دوان تا بشب شب همانجا که هست

کسی گر بتابد ز محراب روی | بکفرش گواهی دهند اهل کوی

تو هم پشت بر قبله ای در نماز | گرت در خدا نیست روی نیاز

درختی که بیخش بود برقرار | بپرور که روزی دهد میوه بار

گرت بیخ اخلاص در بوم نیست | ازین برکسی چون تو محروم نیست

هرآنکه افگند تخم بر روی سنگ | جوی وقت دخلش نیاید بچنگ

منه آبروی ریا را محل | که این آب در زیر دارد وحل

چو در خفیه بد باشم و خاکسار | چه سود آب ناموس بر روی کار

بروی ریا خرقه سهلست دوخت | گرش با خدا در توانی فروخت

چه دانند مردم که در جامه کیست | نویسنده داند که در نامه چیست

چه وزن آورد جای انبان باد | که میزان عدلست و دیوان داد

مرائی که چندین ورع می نمود | بدیدند و هیچش در انبان نبود

کنند ابره پاکیزه تر ز آستر | که آن در حجابست و این در نظر

بزرگان فراغ از نظر داشتند | از آن پرنیان آستر داشتند

ور آوازه خواهی در اقلیم فاش | برون حله کن گو درون حشو باش

به بازی نگفت این سخن بایزید | که از منکر ایمن ترم کز مرید

کسانی که سلطان و شاهنشه اند | سراسر گدایان این درگه اند

طمع در گدا مرد معنی نبست | نشاید گرفتن در افتاده دست

همان به گر آبستن گوهری | که همچون صدف سر بخود در بری

چو روی پرستیدنت در خداست | اگر جبرئیلت نبیند رواست

ترا پند سعدی بس است ای پسر | اگر گوش گیری چو پند پدر

گرامروز گفتار ما نشنوی | مبادا که فردا پشیمان شوی

باب ششم در قناعت

خدا را ندانست و طاعت نکرد | که بر بخت و روزی قناعت نکرد

قناعت توانگر کند مرد را | خبر کن حریص جهان گرد را

سکونی بدست آور ای بی ثبات | که بر سنگ گردان نروید نبات

مپرور تن ار مرد رای و هشی | که او را چو می پروری می کشی

خردمند مردم هنر پرورند | که تن پروران از هنر لاغرند

کسی سیرت آدمی گوش کرد | که اول سگ نفس خاموش کرد

خور و خواب تنها طریق دد است | بر این بودن آیین نابخرد است

خنک نیکبختی که در گوشهٔ | بدست آرد از معرفت توشهٔ

بر آنان که شد سر حق آشکار | نکردند باطل بر او اختیار

ولیکن چو ظلمت نداند ز نور | چه دیدار دیوش چه رخسار حور

تو خود را از آن در چه انداختی | که چه را ز ره باز نشناختی

بر اوج فلک چون پرد جره باز | که در شهپرش بسته سنگ آز

گرش دامن از چنگ شهوت رها | کنی رفت تا سدرة المنتهی

بکم کردن از عادت خویش خورد | توان خویشتن را ملک خوی کرد

کجا سیر وحشی رسد در ملک | نشاید پرید از ثری تا فلک

نخست آدمی سیرتی پیشه کن | پس آنگه ملک خوی اندیشه کن

تو بر کره توسنی بر کمر | نگر تا نه پیچد بحکم تو سر

که گر پالهنگ از کفت در گسیخت | تن خویشتن کشت و خون تو ریخت

باندازه خور زاد اگر آدمی | چنین پر شکم آدمی یا خمی

درون جای ذکر است و قوت نفس | تو پنداری از بهر نانست و بس

کجا ذکر گنجد در انبار آز	بسختی نفس می کند پا دراز
ندارند تن پروران آگهی	که پر معده باشد ز حکمت تهی
دو چشم و شکم پر نگردد بهیچ	تهی بهتر این روده پیچ پیچ
چو دوزخ که سیرش کنند از وقید	دگر بانگ دارد که هل من مزید
همی میردت عیسی از لاغری	تو در بند آنی که خر پروری
بدین ای فرومایه دنیا مخر	جو خر به انجیل عیسی مخر
مگر می ندانی که دد را دوام	نینداخت جز حرص خوردن بدام
پلنگی که گردن کشد بر وحوش	بدام افتد از بهر خوردن چو موش
چو موش آنکه نان و پنیرش خوری	بدامش در افتی و تیرش خوری

حکایت

مرا حاجیی شانهٔ عاج داد	که رحمت بر اخلاق حجاج باد
شنیدم که باری سگم خوانده بود	که از من بنوعی دلش مانده بود
بینداختم شانه کین استخوان	نمی بایدم دیگرم سگ مخوان
مپندار چون سرکه خود خورم	که جور خداوند حلوا برم
قناعت کن ای نفس بر اندکی	که سلطان و درویش بینی یکی
چرا پیش خسرو بخواهش روی	چو یکسو نهادی طمع خسروی
وگر خود پرستی شکم طبله کن	در خانهٔ این و آن قبله کن

حکایت

یکی با طمع پیش خوارزم شاه	شنیدم که شد بامدادی پگاه

چو دیدش بخدمت دو تا گشته راست	دگر روی بر خاک مالید و خاست
پسر گفتش ای بابک نامجوی	یکی مشکلت می بپرسم بگوی
بگفتی که قبله است خاک حجاز	چرا کردی امروز ازین سو نماز
مبر طاعت نفس شهوت پرست	که هر ساعتش قبلهٔ دیگرست
مبر ای برادر بفرمانش دست	که هر کس که فرمان نبردش برست
قناعت سرافرازد ای مرد هوش	سر پر طمع برنیاید ز دوش
طمع آبروی توقر بریخت	برای دو جو دامنی در بریخت
چو سیراب خواهی شدن ز آب جوی	چرا ریزی از بهر برف آبروی
مگر از تنعم شکیبا شوی	وگرنه ضرورت بدرها شوی
برو خواجه کوتاه کن دست آز	چه می بایدت ز آستین دراز
کسی را که درج طمع در نوشت	نباید بکس عبد و خادم نبشت
توقع براند ز هر مجلست	بران از خودش تا نراند کست

حکایت

یکی را تب آمد ز صاحبدلان	کسی گفت شکر بخواه از فلان
بگفت ای پسر تلخی مردنم	به از جور روی ترش بردنم
شکر عاقل از دست آنکس نخورد	که رو از تکبر برو سرکه کرد
مرو در پی هرچه دل خواهدت	که تمکین تن نور جان کاهدت
کند مرد را نفس اماره خوار	اگر هوشمندی عزیزش مدار
وگر هرچه باشد مرادش خوری	ز دوران بسی نامرادی بری

تنور شکم دم بدم تافتن ... مصیبت بود روز نایافتن

به تنگی بریزاندت روی رنگ ... چو وقت فراخی کنی معده تنگ

کشد مرد پرخواره بار شکم ... دگر در نیابد کشد بار غم

شکم بنده بسیار بینی خجل ... شکم پیش من تنگ بهتر که دل

حکایت در مذلت بسیار خوردن

چه آوردم از بصره دانی عجب ... حدیثی که شیرین‌تر است از رطب

تنی چند در خرقهٔ راستان ... گذشتیم بر طرف خرماستان

یکی در میان معده انبار بود ... ز پرخواری خویش پرخوار بود

میان بست مسکین و شد بر درخت ... وزان جا بگردن در افتاد سخت

نه هر بار خرما توان خورد و برد ... لت انبان بد عاقبت خورد و مرد

رئیس ده آمد که این را که کشت ... بگفتم مزن بانگ بر ما درشت

شکم دامن اندر کشیدش ز شاخ ... بود تنگ دل روده‌گانی فراخ

شکم بند دست است و زنجیر پای ... شکم بنده نادر پرستد خدای

سراسر شکم شد ملخ لاجرم ... بپایش کشد مور کوچک شکم

برو اندرونی بدست آر پاک ... شکم پر نخواهد شد الا بخاک

حکایت

شکم صوفیی را زبون کرد و فرج ... دو دینار بر هر دو آن کرد خرج

یکی گفتش از دوستان در نهفت ... چه کردی بدین هر دو دینار گفت

بدیناری از پشت راندم نشاط ... بدیگر شکم را کشیدم سماط

فرومایگی کردم و ابلهی / که این هیچنان پر نشد وان تهی
غذا گر لطیف است و گر سرسری / چو دیرت بدست اوفتد خوش خوری
سر آنگه ببالین نهد هوشمند / که خوابش بقهر آورد در کمند
مجال سخن تا نیابی مگوی / چو میدان نبینی نگهدار گوی
مگوی و منه تا توانی قدم / از اندازه بیرون و ز اندازه کم

حکایت

یکی نیشکر داشت در طبقی / چپ و راست گردید بر مشتری
بصاحبدلی گفت در کنج ده / که بستان و چون دست یابی بده
بگفت آن خردمند نیکوسرشت / جوابی که بر دل بباید نوشت
ترا صبر بر من نباشد مگر / ولیکن مرا باشد از نیشکر
حلاوت ندارد شکر در نیش / چو باشد تقاضای تلخ از پیش

حکایت

امیر ختن جامهٔ از حریر / به پیری فرستاده روشن ضمیر
بپوشید و بوسید دست و زمین / که بر شاه عالم هزار آفرین
چه خوب است تشریف شاه ختن / و زو خوبتر خرقهٔ خویشتن
گر آزاده بر زمین خسپ و بس / مکن بهر قالی زمین بوس کس

حکایت

یکی نان خورش جز پیازی نداشت / چو دیگر کسان برگ و سازی نداشت
پراگنده گفتش ای خاکسار / برو طبخی از خوان یغما بیار

بخواه و مدار از کس ای خواجه باک | که مقطوع روزی شود شرمناک
قبا بست و چابک نوردید دست | قبایش دریدند و دستش شکست
شنیدم که می گفت و خوش میگریست | که ای نفس خودکرده را چاره چیست
بلا جوی باشد گرفتار آز | من و خانه من بعد نان و پیاز
جوینی که از سعی بازو خورم | به از میده بر خوان اهل کرم
چه دلتنگ خفت آن فرومایه دوش | که بر سفره دیگران داشت گوش

حکایت

یکی گربه در خانه زال بود | که برگشته ایام و بدحال بود
روان شد به مهمانسرای امیر | غلامان حاکم زدندش به تیر
چکان خونش از استخوان میدوید | همی گفت و از هول جان میدوید
اگر جستم از دست این تیرزن | من و موش و ویرانه پیرزن
نیرزد عسل جان من زخم نیش | قناعت نکوتر بدوشاب خویش
خداوند از آن بنده خرسند نیست | که راضی بقسم خداوند نیست

حکایت مرد کوتاه نظر و زن عالی همت

یکی طفل دندان برآورده بود | پدر سر بفکرت فرو برده بود
که من نان و برگ از کجا آرمش | مروت نباشد که بگذارمش
چو بیچاره گفت این سخن پیش جفت | نگر تا زن او را چه مردانه گفت
مخور هول ابلیس تا جان دهد | همان کس که دندان دهد نان دهد
تواناست آخر خداوند روز | که روزی رساند تو چندین مسوز

نگارندهٔ کودک اندر شکم
نویسندهٔ عمر و روزیست هم

خداوندگاری که عبدی خرید
بدارد فکیف آنکه عبد آفرید

ترا نیست آن تکیه بر کردگار
که مملوک را با خداوندگار

شنیدی که در روزگار قدیم
شدی سنگ در دست ابدال سیم

نپنداری این قول معقول نیست
چو قانع شدی سیم و سنگت یکیست

چو طفل اندرون دارد از حرص پاک
چه مشتی زرش پیش و چه مشت خاک

خبر ده بدرویش سلطان پرست
که سلطان ز درویش مسکین‌ترست

گدا را کند یک درم سیم سیر
فریدون به ملک عجم نیم سیر

نگهبانی ملک و دولت بلاست
گدا پادشاهست و نامش گداست

گدای که بر خاطرش بند نیست
به از پادشاهی که خرسند نیست

بخسپند خوش روستائی و جفت
بذوقی که سلطان در ایوان نخفت

چو سیلاب خواب آمد و مرد برد
چه بر تخت سلطان چه بر دشت کرد

اگر پادشاه است اگر پینه دوز
چو خفتند گردد شب هر دو روز

چو بینی توانگر سر از کبر مست
برو شکر یزدان کن ای تنگدست

نداری بحمد الله آن دسترس
که برخیزد از دستت آزار کس

حکایت

ربا خواری از نردبانی فتاد
شنیدم که هم در نفس جان بداد

پسر چند روزی گرستن گرفت
دگر با حریفان نشستن گرفت

بخواب اندرش دید و پرسید حال
که چون رستی از حشر و نشر و سوال

بگفت ای پسر قصه بر من مخوان	بدو زرخ در افتاد دم از نردبان

حکایت

شنیدم که صاحبدلی نیک مرد	یکی خانه بر قامت خویش کرد
کسی گفت میدانمت دسترس	کزین خانه بهتر کنی گفت بس
چه میخواهم از طارم افراشتن	همینم بس از بهر بگذاشتن
مکن خانه در راه سیل ای غلام	که کس را نگشت این عمارت تمام
نه از معرفت باشد و عقل و رای	که بر ره کند کاروانی سرای

حکایت

یکی سلطنت ران صاحب شکوه	فرو خواست رفت آفتابش بکوه
بشیخی در آن بقعه کشور گذاشت	که در دوده قائم مقامی نداشت
چو خلوت نشین کوس دولت شنید	دگر ذوق در کنج خلوت ندید
چپ و راست لشکر کشیدن گرفت	دل پردلان زو رمیدن گرفت
چنان سخت بازو شد و تیز چنگ	که با جنگ جویان طلب کرد جنگ
ز قومی پراگنده خلقی بکشت	دگر جمع گشتند هم رای و پشت
چنانش در حصار کشیدند تنگ	که عاجز شد از تیرباران و سنگ
بر نیک مردی فرستاد کس	که صعبم فرو مانده فریادرس
بهمت مدد کن که شمشیر و تیر	نه در هر وغایی بود دستگیر
چو بشنید عابد بخندید و گفت	چرا نیم نانی نخورد و نخفت
ندانست قارون نعمت پرست	که گنج سلامت بکنج اندرست

گفتار اندر صبر بر ناتوانی بامید بهتری

کمال است در نفس مرد کریم / گرش زر نباشد چه نقصان و بیم
مپندار گر سفله قارون شود / که طبع لئیمش دگرگون شود
وگر در نیابد کرم پیشه نان / نهادش توانگر بود همچنان
سخاوت زمین است و سرمایه زرع / بده کاصل خالی نماند ز فرع
خدایی که از خاک مردم کند / عجب دارم ار مردمی گم کند
ز نعمت نهادن بلندی مجوی / که ناخوش کند آب استاده بوی
به بخشندگی کوش کآب روان / به سیلش تفقد کند آسمان
گر از جاه و دولت بیفتد لئیم / دگر باره نادر شود مستقیم
وگر قیمتی گوهری غم مدار / که ضایع نگرداندت روزگار
کلوخ ار چه افتاده باشد براه / نبینیم که در وی کند کس نگاه
وگر خرده زر ز دندان گاز / بیفتد به شمعش بجویند باز
بدر می‌کنند آبگینه ز سنگ / کجا ماند آیینه در زیر زنگ
پسندیده و نغز باید خصال / که گاه آید و گه رود جاه و مال

حکایت در معنی آسانی در پی دشواری

شنیدم ز پیران شیرین سخن / که بود اندرین شهر پیری کهن
بسی دیده شاهان و دوران و امر / سر آورده عمری ز تاریخ عمرو
درخت کهن میوه تازه داشت / که شهر از نکویی پر آوازه داشت
عجب در زنخدان آن دلفریب / که هرگز نبودست بر سرو سیب

ز شوخی و مردم خراشیدنش / فرج دید در سر تراشیدنش

بموی کهن عمر کوته امید / سرش کرد چون دست موسی سپید

ز سر تیزی آن آهن سنگ زاد / بعیبت پی مرخ زبان در نهاد

بموئی که کرد از نکوییش کم / نهادند حالی سرش در شکم

چو چنگ از خجالت سر خوبروی / نگونسار و در پیش افتاده موی

یکی را که خاطر درو رفته بود / چو چشمان دلبندش آشفته بود

کسی گفت جور آزمودی و درد / دگر گرد سودای باطل مگرد

ز مهرش بگردان چو پروانه پشت / که مقراض شمع جمالش بکشت

برآمد خروش از هوادار چست / که تردامنان را بود عهد سست

پسر خوش منش باید و خوبروی / پدر گو بجهلش ببند از موی

مرا جان بمهرش برآمیخته ست / نه خاطر بموی درآویخته ست

چو روی نکو داری انده مخور / که موی ار ببندید بروید دگر

نه پیوسته رز خوشهٔ تر دهد / گهی برگ ریزد گهی بر دهد

بزرگان چو خور در حجاب اوفتند / حسودان چو اخگر در آب اوفتند

برون آید از زیر ابر آفتاب / بتدریج و اخگر نمیرد در آب

ز ظلمت مترس ای پسندیده دوست / چه دانی که آب حیات اندروست

نه گیتی پس از جنبش آرام یافت / نه سعدی سفر کرد تا کام یافت

دل از بی مرادی بفکرت مسوز / شب آبستن است ای برادر بروز

باب هفتم در تربیت

سخن در صلاحست و تدبیر و خوی | نه در اسپ و میدان و چوگان و گوی

چه با دشمن نفس همخانهٔ | چه در بند پیکار بیگانهٔ

عنان باز پیچان نفس از حرام | به مردی ز رستم گذشتند و سام

کس از چون تو دشمن ندارد غمی | که با خویشتن بر نیائی همی

تو خود را چو کودک ادب کن بچوب | بگرز گران مغز مردم مکوب

وجود تو شهریست پر نیک و بد | تو سلطان و دستور دانا خرد

همانا که دونان گردن فراز | درین شهر کبرند و سودا و آز

رضا و ورع نیکنامان حر | هوا و هوس رهزن و کیسه بر

چو سلطان عنایت کند با بدان | کجا ماند آسایش بخردان

ترا شهوت و حرص و کین و حسد | چو خون در رگانند و جان در جسد

گر این دشمنان تربیت یافتند | سر از حکم و رای تو برتافتند

هوا و هوس را نماند ستیز | چو بینند سرپنجهٔ عقل تیز

نه بینی که شب دزد و اوباش و خس | نگردند جائی که گردد عسس

رئیسی که دشمن سیاست نکرد | هم از دست دشمن ریاست نکرد

نخواهم درین نوع گفتن بسی | که حرفی بسست ار کار بندد کسی

گفتار اندر فضیلت خاموشی و حلاوت خویشتن داری

اگر پای در دامن آری چو کوه | سرت ز آسمان بگذرد در شکوه

زبان درکش ای مرد بسیار دان | که فردا قلم نیست بر بی‌زبان

صدف وار گوهرشناسان راز | دهن جز بلؤلؤ نکردند باز

فراوان سخن باشد آگنده گوش	نصیحت نگیرد مگر در خموش
چو خواهی که گوئی نفس بر نفس	حلاوت نیابی ز گفتار کس
نباید سخن گفت ناساخته	نشاید بریدن نینداخته
تأمل کنان در خطا و صواب	به از ژاژخایان حاضرجواب
کمالست در نفس انسان سخن	تو خود را بگفتار ناقص مکن
کم آواز هرگز نبینی خجل	جوی مشک بهتر که یک توده گل
حذر کن ز نادان ده مرده گوی	چو دانا یکی گوی و پرورده گوی
صد انداختی تیر و هر صد خطاست	اگر هوشمندی یک انداز و راست
چرا گوید آن چیز در خفیه مرد	که گر فاش گردد شود روی زرد
مکن پیش دیوار غیبت بسی	بود کز پسش گوش دارد کسی
درون دلت شهربندست راز	نگر تا نبیند در شهر باز
ازان مرد دانا دهان دوختست	که بیند که شمع از زبان سوختست

حکایت در حفظ اسرار

تکش با غلامان یکی راز گفت	که این را نباید بکس باز گفت
بسالی نیامد ز دل بر دهان	بیک روز شد منتشر در جهان
بفرمود جلاد را بیدریغ	که بردار سرهای اینان به تیغ
یکی زان میان گفت و زنهار خواست	مکش بندگان کین گنه از تو خاست
تو اول نبستی که سرچشمه بود	چو سیلاب شد پیش بستن چه سود
تو پیدا مکن راز دل بر کسی	که او خود بگوید بر هر کسی

جواهر بگنجینه داران سپار / ولی راز را خویشتن پاس دار

سخن تا نگوئی بر او دست هست / چو گفته شود یابد او بر تو دست

سخن دیو بندیست در چاه دل / به بالای کام و زبانش مهل

توان باز دادن ره نره دیو / ولی باز نتوان گرفتن بریو

تو دانی که چون دیو رفت از قفس / نیاید به لاحول کس باز پس

یکی طفل بر دارد از رخش بند / نیاید بصد رستم اندر کمند

مگوی آنکه گر بر ملا او فتد / وجودی از آن در بلا او فتد

بدهقان نادان چه خوش گفت زن / بدانش سخن گوی یا دم مزن

حکایت سلامت جاهل در حجاب خاموشی

یکی خوب خلق و خلق پوش بود / که در مصر یک چند خاموش بود

خردمند مردم ز نزدیک و دور / بگردش چو پروانه جویان نور

تفکر شبی با دل خویش کرد / که پوشیده زیر زبان ست مرد

اگر من چنین سر بخود در برم / چه دانند مردم که دانشورم

سخن گفت و دشمن بدانست و دوست / که در مصر نادان تر از وی هموست

حضورش پریشان شد و کار زشت / سفر کرد و بر طاق مسجد نبشت

در آیینه گر خویشتن دیدمی / به بی دانشی پرده ندریدمی

چنین زشت از آن پرده برداشتم / که خود را نکو روی پنداشتم

کم آواز را باشد آوازه تیز / چو گفتی و رونق نماندت گریز

ترا خاموشی ای خداوند هوش / وقار است و نا اهل را پرده پوش

اگر عالمی هیبت خود مبر	وگر جاهلی پردهٔ خود مدر
ضمیر دل خویش منمای زود	که هر گه که خواهی توانی نمود
ولیکن چو پیدا شود راز مرد	بکوشش نشاید نهان باز کرد
قلم سر سلطان چو نیکو نهفت	که تا کارد بر سر نبودش نگفت
بهایم خموشند و گویا بشر	پراگنده گوی از بهایم بتر
چو مردم سخن گفت باید بهوش	وگرنه شدن چون بهایم خموش
بنطق است و عقل آدمیزاده فاش	چو طوطی سخن گوی نادان مباش

حکایت

یکی ناسزا گفت در وقت جنگ	گریبانش دریدند وی را بچنگ
قفا خورده عریان و گریان نشست	جهاندیده گفتش ای خودپرست
چو غنچه گرت بسته بودی دهن	دریده ندیدی چو گل پیرهن
سراسیمه گوید سخن بر گزاف	چو طنبور بی مغز بسیار لاف
نبینی که آتش زبانست و بس	بآبی توان کشتنش در نفس
اگر هست مرد از هنر بهره ور	هنر خود بگوید نه صاحب هنر
اگر مشک خالص نداری مگو	گرت هست خود فاش گردد ببوی
بسوگند گفتن که زر مغربی است	چه حاجت محک خود بگوید که چیست
بگویند از این حرف گیران هزار	که سعدی نه اهلست و آمیزگار
روا باشد ار پوستینم درند	که طاقت ندارم که مغزم برند

حکایت

عضد را پسر نیک رنجور بود	شکیب از نهاد پدر دور بود
یکی پارسا گفتش از روی پند	که بگذار مرغان وحشی ز بند
قفسهای مرغ سحرخوان شکست	که در بند ماند چو زندان شکست
نگهداشت بر طاق بستانسرای	یکی نامور بلبل خوش سرای
پسر صبحدم سوی بستان شتافت	جز آن مرغ بر طاق ایوان نیافت
بخندید کای بلبل خوش نفس	تو از گفت خود ماندهٔ در قفس
ندارد کسی با تو ناگفته کار	ولیکن چو گفتی دلیلش بیار
چو سعدی که چندی زبان بسته بود	ز طعن زبان آوران رسته بود
کسی گیرد آرام دل در کنار	که از صحبت خلق گیرد کنار
مکن عیب خلق ای خردمند فاش	بعیب خود از خلق مشغول باش
چو باطل سرایند مگمار گوش	چو بی ستر بینی بصیرت بپوش

حکایت

شنیدم که در بزم ترکان مست	مریدی دف و چنگ مطرب شکست
چو چنگش کشیدند حالی بموی	غلامان چون دف زدندش بروی
شب از درد چوگان و سیلی نخفت	دگر روز پیرش بتعلیم گفت
نخواهی که باشی چو دف روی ریش	چو چنگ ای برادر سر انداز پیش

مثل

دو کس گرد دیدند و آشوب و جنگ	پراگنده نعلین و پرنده سنگ
یکی فتنه دید از طرف برشکست	یکی در میان آمد و سر شکست

کسی خوشتر از خویشتن دار نیست	که با خوب و زشت کسش کار نیست
ترا دیده در سر نهادند و گوش	دهن جای گفتار و دل جای هوش
مگر باز دانی نشیب از فراز	نگویی که این کوته است آن دراز

حکایت در معنی راحت خاموشی و آفت بسیار سخنی

چنین گفت پیری پسندیده هوش	خوش آید سخنهای پیران بگوش
که در هند رفتم بکنجی فراز	چه دیدم چو یلدا سیاهی دراز
در آغوش او دختری چون قمر	فرو برده دندان بلبهاش در
چنان تنگش آورده اندر کنار	که پنداری اللیل یغشی النهار
مرا امر معروف دامن گرفت	فضول آتشی گشت و در من گرفت
طلب کردم از پیش و پس چوب و سنگ	که ای ناخدا ترس بی نام و ننگ
بتشنیع و دشنام و آشوب و زجر	سپید از سیه فرق کردم چو فجر
شد آن ابر ناخوش ز بالای باغ	پدید آمد آن بیضه از زیر زاغ
ز لاحول آن دیو هیکل بجست	پری پیکر اندر من آویخت دست
که ای زرق سجادهٔ دلق پوش	سیه کار دنیا خر دین فروش
مرا عمرها دل ز کف رفته بود	برین شخص و جان بروی آشفته بود
کنون پخته شد لقمهٔ خام من	که گرمش بدر کردی از کام من
تظلم بر آورد و فریاد خواند	که شفقت بر افتاد و رحمت نماند
نماند از جوانان کسی دستگیر	که بستاندم داد ازین مرد پیر
که شرمش نیاید ز پیری همی	زدن دست در ستر نامحرمی

همی گرد فیروز و دامن بچنگ | مرا مانده سر در گریبان ز ننگ

برون رفتم از جامه در دم چو سیر | که ترسیدم از زجر برنا و پیر

برهنه دوان رفتم از پیش زن | که در دست او جامه بهتر که من

پس از مدتی کرد بر من گذار | که می دانیم گفتمش زینهار

که من توبه کردم بدست تو بر | که گرد فضولی نگردم دگر

کسی را نباید چنین کار پیش | که عاقل نشیند پس کار خویش

ازین شنعت این پند برداشتم | دگر دیده نادیده انگاشتم

گرت عقل و رایست و تدبیر و هوش | چو سعدی سخن گوی ورنه خموش

حکایت در فضیلت ستر پوشی

یکی پیش داود طائی نشست | که دیدم فلان صوفی افتاده مست

قی آلوده دستار و پیراهنش | گروهی سگان حلقه پیرامنش

چو فرخنده خوی این حکایت شنید | ز گوینده ابرو بهم در کشید

زمانی بر آشفت و گفت ای رفیق | بکار آید امروز یار شفیق

برو زان مقام شنیعش بیار | که در شرع نهیست و بر خرقه عار

بپشتش در آور چو مردان که مست | عنان طریقت ندارد بدست

نیوشنده شد زین سخن تنگدل | بفکرت فرو رفت چون خر بگل

نه یارا که فرمان نگیرد بگوش | نه رغبت که مست اندر آرد بدوش

زمانی بپیچید و درمان ندید | ره سر کشیدن ز فرمان ندید

میان بست و بی اختیارش بدوش | در آورد و شهری برو عام جوش

غبار هوا چشم عقلت بدوخت	سموم هوس کشت عمرت بسوخت
بکن سرمهٔ غفلت از چشم پاک	که فردا شوی سرمه در زیر خاک

حکایت عداوت درمیان دو شخص

میان دو تن دشمنی بود و جنگ	سر از کبر بر یکدگر چون پلنگ
ز دیدار هم تا بحدی رمان	که بر هر دو تنگ آمدی آسمان
یکی را اجل در سر آورد جیش	سر آمد برو روزگاران عیش
بد اندیش او را درون شاد گشت	بگورش پس از مدتی برگذشت
شبستان گورش در اندوده دید	که وقتی سرایش زر اندوده دید
ز روی عداوت بیامد ز زور	یکی تخته برکندش از روی گور
سر تاجور دیدش اندر مغاک	دو چشم جهان بینش آگنده خاک
وجودش گرفتار زندان گور	تنش طعمهٔ کرم و تاراج مور
ز دور فلک بدر رویش هلال	ز جور زمان سرو قدش خلال
کف دست و سر پنجهٔ زورمند	جدا کرده ایام بندش ز بند
چنانش برو رحمت آمد ز دل	که بسرشت بر خاکش از گریه گل
پشیمان شد از کردهٔ خوی زشت	بفرمود بر سنگ گورش نبشت
مکن شادمانی به مرگ کسی	که دهرت پس از وی نماند بسی
شنید این سخن عارف هوشیار	بنالید کای قادر کردگار
عجب گر تو رحمت نیاری برو	که بگریست دشمن بزاری برو
تن ما شود نیز روزی چنان	که بروی بسوزد دل دشمنان

که در دل دوست رحم آیدم | چو بیند که دشمن ببخشایدم

بجایی رسد کار سر زیر زود | که گویی در او دیده هرگز نبود

زدم تیشه یک روز بر تل خاک | بگوش آمدم ناله‌ای دردناک

که زنهار اگر مردی آهسته‌تر | که چشم و بناگوش و رویست و سر

حکایت پدر و دختر

شبی خفته بودم بعزم سفر | پی کاروانی گرفتم مگر

برآمد یکی سهمگین باد و گرد | که بر چشم مردم جهان تیره کرد

بره بر یکی دختر خانه بود | به معجر غبار از پدر میزدود

پدر گفتش ای نازنین چهر من | که شوریده داری دل از مهر من

نچندان نشیند درین دیده گرد | که بارش به معجر توان پاک کرد

ترا نفس رعنا چو سرکش ستور | دوان میبرد تا بسر شیب گور

اجل ناگهت بگسلاند رکیب | عنان باز نتوان گرفت از نشیب

موعظه و پند

خبر داری از استخوان قفس | که جان تو مرغیست و نامش نفس

چو مرغ از قفس رفت و بگسست قید | دگر ره نگردد بسعی تو صید

نگهدار فرصت که عالم دمیست | دمی پیش دانا به از عالمیست

ق

سکندر که بر عالمی حکم داشت | در آندم که بگذشت عالم گذاشت

میسر نبودش کز و عالمی | ستانند و مهلت دهندش دمی

برفتند هر کس درود آنچه کشت | نماند بجز نام نیکو و زشت

چه دل بر این کاروانگه نهیم — که یاران برفتند و ما بر رهیم
پس از ما همین گل دمد بوستان — نشینند با یکدگر دوستان
دل اندر دلارام دنیا مبند — که ننشست با کس که دل بر نکند
چو در خاکدان لحد خفت مرد — قیامت بیفشاند از روی گرد
سر از جیب غفلت بر آور کنون — که فردا بماند به حسرت نگون
نه چون خواهی آمد به شیراز در — سر و تن بشویی ز گرد سفر
پس ای خاکسار گنه عنقریب — سفر کرد خواهی به شهری غریب
بران از دو سرچشمهٔ دیده جوی — ور آلایشی داری از خود بشوی

حکایت در عالم طفولیت

ز عهد پدر یادم آید همی — که باران رحمت بر او هر دمی
که در خردیم لوح و دفتر خرید — ز بهرم یکی خاتم زر خرید
بدر کرد ناگه یکی مشتری — به خرمایی از دستم انگشتری
چو نشناسد انگشتری طفل خرد — به شیرینی از وی توانند برد
تو هم قیمت عمر نشناختی — که در عیش شیرین برانداختی
قیامت که نیکان بر اعلی رسند — ز قعر ثری بر ثریا رسند
ترا خود بماند سر از ننگ پیش — که گردت بر آید عملهای خویش
برادر ز کار بدان شرم دار — که در روی نیکان شوی شرمسار
در آن روز کز فعل پرسند و قول — اولوالعزم را تن بلرزد ز هول
بجایی که دهشت خورند انبیا — تو عذر گنه را چه داری بیا

زنانی که طاعت برغبت برند / ز مردان ناپارسا بگذرند

ترا شرم ناید ز مردی خویش / که باشد زنان را قبول از تو بیش

زنان را بعذری معین که هست / ز طاعت بدارند گه گاه دست

تو بی عذر یکسو نشینی چو زن / رو ای کم ز زن لاف مردی مزن

مرا خود چه باشد زبان آوری / چنین گفت شاه سخن عنصری

مرا خود مبین ای عجب در میان / ببین تا چه گفتند پیشینیان

چو از راستی بگذری خم بود / چه مردی بود کز زنی کم بود

بناز و طرب نفس پرورده گیر / بایام دشمن قوی کرده گیر

یکی بچه گرگ می‌پرورید / چو پرورده شد خواجه بر هم درید

چو بر پهلوی جان سپردن بخفت / جهاندیده‌ای بر سرش رفت و گفت

تو دشمن چنین نازنین پروری / ندانی که ناچار زخمش خوری

نه ابلیس در حق ما طعنه زد / کز اینان نیاید بجز کار بد

فغان از بدیها که در نفس ماست / که ترسم شود ظن ابلیس راست

چو ملعون پسند آمدش قهر ما / خدایش برانداخت از بهر ما

کجا سر برآریم ازین عار و ننگ / که با او بصلحیم و با حق بجنگ

نظر دوست نادر کند سوی تو / چو در روی دشمن بود روی تو

گرت دوست باید کزو بر خوری / نباید که فرمان دشمن بری

بسیم سیه تا چه خواهی خرید / که خواهی دل از مهر یوسف برید

روا دارد از دوست بیگانگی / که دشمن گزیند بهم خانگی

ندانی که کمتر نهد دوست پای	چو بیند که دشمن بود در سرای

حکایت

یکی بر دبا پادشاهی ستیز	به دشمن سپردش که خونش بریز
گرفتار در دست آن کینه توز	همی گفت با خود بزاری و سوز
اگر دوست بر خود نیازردمی	کی از دست دشمن جفا بردمی
تو از دوست گر عاقلی برمگرد	که دشمن نیارد نگه در تو کرد
بسا جور دشمن بدرد پوست	رفیقی که بر خود بیازرد دوست
تو با دوست یکدل شو و یک سخن	که خود بیخ دشمن برآید ز بن
نپندارم این زشت‌نامی نکوست	به خشنودی دشمن آزار دوست

حکایت

یکی مال مردم به تلبیس خورد	چو برخاست لعنت بر ابلیس کرد
چنین گفت ابلیس اندر رهی	که هرگز ندیدم چنین ابلهی
ترا با منست از نهان آشتی	چرا تیغ پیکار برداشتی
دریغ است فرمودهٔ دیو زشت	که دست ملک بر تو خواهد نبشت
روا داری از جهل و ناپاکیت	که پاکان نویسند ناپاکیت
طریقی بدست آر و صلحی بجوی	شفیعی برانگیز و عذری بگوی
که یک لحظه صورت نبندد امان	چو پیمانه پر شد بدور زمان
وگر دست قوت نداری بکار	چو بیچارگان دست زاری برآر
وگر رفت از اندازه بیرون بدی	چو گفتی که بدرفت و نیک آمدی

فراشو چو بینی در صلح باز / که ناگه در توبه گردد فراز
مرو زیر بار گنه ای پسر / که حمال عاجز بود در سفر
پی نیک مردان بباید شتافت / که هر کاین سعادت طلب کرد یافت
ولیکن تو دنبال دیو خسی / ندانم که در صالحان چون رسی
پیمبر کسی را شفاعتگر است / که بر جادهٔ شرع پیغمبر است
ره راست رو تا بمنزل رسی / تو بر ره نهٔ زین قبل واپسی
چو گاوی که عصار چشمش ببست / دوان تا بشب شب همانجا که هست

حکایت

گل آلوده‌ای راه مسجد گرفت / ز بخت نگون طالع اندر شگفت
یکی زجر کردش که تبت یداک / مرو دامن آلوده در جای پاک
مرا رقتی در دل آمد برین / که پاکست و خرم بهشت برین
در آن جای پاکان امیدوار / گل آلودهٔ معصیت را چه کار
بهشت آن ستاند که طاعت برد / کرا نقد باید بضاعت برد
مکن دامن از گرد زلت بشوی / که ناگه ز بالا ببندند جوی
مگو مرغ دولت ز قیدم بجست / هنوزش سر رشته داری بدست
وگر دیر شد گرم رو باش و چست / ز دیر آمدن غم ندارد درست
هنوزت اجل دست خواهش نبست / برآور بدرگاه داور دست
مخسب ای گنه کرده خفته خیز / بعذر گناه آب چشمی بریز
چو حکم ضرورت بود کابروی / بریزند باری بر این خاک کوی

باب ۹

درآیت نماند شفیع آر پیش	کسی را که هست آبروی از تو بیش
به قهر ار براند خدای از درم	روان بزرگان شفیع آورم

حکایت

همی یادم آید ز عهد صغر	که عیدی برون آمدم با پدر
به بازیچه مشغول مردم شدم	در آشوب خلق از پدر گم شدم
برآوردم از هول و دهشت خروش	پدر ناگهانم بمالید گوش
که ای شوخ چشم آخرت چند بار	بگفتم که دستم ز دامن مدار
به تنها نداند شدن طفل خرد	که مشکل بود در ره نادیده برد
تو هم طفل راهی بسعی ای فقیر	برو دامن نیک مردان بگیر
مکن با فرومایه مردم نشست	چو کردی ز هیبت فرو شوی دست
به فتراک پاکان درآویز چنگ	که عارف ندارد ز دریوزه ننگ
مریدان بقوت ز طفلان کم اند	مشایخ چو دیوار مستحکم اند
بیاموز رفتار از آن طفل خرد	که چون استعانت بدیوار برد
ز زنجیر ناپارسایان برست	که در حلقهٔ پارسایان نشست
اگر حاجتی داری این حلقه گیر	که سلطان از این در ندارد گزیر
برو خوشه چین باش سعدی صفت	که گرد آوری خرمن معرفت

حکایت مست خرمن سوز

یکی غله مرداد مه توده کرد	ز تیمار دی خاطر آسوده کرد
شبی مست شد و آتشی برفروخت	نگون بخت کالیوه خرمن بسوخت

دگر روز در خوشه چیدن نشست	که یک جو ز خرمن نماندش بدست
چو سرگشته دیدند درویش را	یکی گفت پروردهٔ خویش را
نخواهی که گردی چنین تیره روز	بدیوانگی خرمن خود مسوز
اگر از دست عمرت شد اندر بدی	تو آنی که در خرمن آتش زدی
فضاحت بود خرمن اندوختن	پس از خرمن خویشتن سوختن
مکن جان من تخم دین ورز و داد	مده خرمن نیکنامی بباد
چو برگشته بختی در افتد به بند	از و نیک بختان بگیرند پند
تو پیش از عقوبت در عفو کوب	که سودی ندارد فغان زیر چوب
برآر از گریبان غفلت سرت	که فردا نماند خجل در برت

حکایت

یکی متفق بود بر منکری	گذر کرد بر وی نکو محضری
نشست از خجالت عرق کرده روی	که آیا خجل گشتم از شیخ کوی
شنید این سخن پیر روشن روان	برو بر بشورید و گفت ای جوان
نیاید همی شرمت از خویشتن	که حق حاضر و شرم داری ز من
نیاسائی از جانب هیچ کس	برو جانب حق نگهدار و بس
چنان شرم دار از خداوند خویش	که شرمت ز بیگانگانست و خویش

حکایت

زلیخا چو گشت از می عشق مست	بدامان یوسف در آویخت دست
چنان دیو شهوت رضا داده بود	که چون گرگ در یوسف افتاده بود

گریز از کفش در دهان نهنگ | برفتن به از زندگانی به ننگ
بپوشانش از مرد بیگانه روی | وگر نشنود چه زن آنگه چه شوی
زن خوب خوش طبع رنجست و بار | رها کن زن زشت ناسازگار
چه نغز آمد این یک سخن از دو تن | که بودند سرگشته از دست زن
یکی گفت کس را زن بد مباد | دگر گفت زن در جهان خود مباد
زن نو کن ای دوست هر نوبهار | که تقویم پارینه ناید بکار
تهی پای رفتن به از کفش تنگ | بلای سفر به که در خانه جنگ
زنان شوخ و فرمانده و سرکشند | ولیکن شنیدم که در بر خوشند
کسی را که بینی گرفتار زن | مکن سعدیا طعنه بر وی مزن
تو هم جور بینی و بارش کشی | اگر یک زمان در کنارش کشی

حکایت

جوانی ز ناسازگاری جفت | بر پیر مردی بنالید و گفت
گران باری از دست این خصم چیر | چنان می‌برم کاسیا سنگ زیر
بسختی بنه گفتش ای خواجه دل | کس از صبر کردن نگردد خجل
بشب سنگ بالای ای خانه سوز | چرا سنگ زیرین نباشی بروز
چو از گلبنی دیده باشی خوشی | روا باشد ار بار خارش کشی
درختی که پیوسته بارش خوری | تحمل کن آنگه که خارش خوری

گفتار در بیان تربیت اولاد

پسر چون ز ده برگذشتش سنین | ز نامحرمان گو فراتر نشین

بر پنبه آتش نشاید فروخت — که تا چشم بر هم زنی خانه سوخت

چو خواهی که نامت بماند بجای — پسر را خردمندی آموز و رای

که گر عقل و رایش نباشد بسی — بمیری و از تو نماند کسی

بسا روزگارا که سختی برد — پسر چون پدر نازکش پرورد

خردمند و پرهیزگارش برآر — گرش دوستداری بنازش مدار

نوآموز را ذکر و تحسین و زه — ز توبیخ و تهدید استاد به

به خردی درش زجر و تعلیم کن — به نیک و بدش وعده و بیم کن

بیاموز پرورده را دسترنج — وگر دست داری چو قارون به گنج

مکن تکیه بر دستگاهی که هست — که باشد که نعمت نماند بدست

به پایان رسد کیسهٔ سیم و زر — نگردد تهی کیسهٔ پیشه‌ور

چه دانی که گردیدن روزگار — به غربت بگرداندش در دیار

چو بر پیشه‌ای باشدش دسترس — کجا دست حاجت برد پیش کس

ندانی که سعدی مکان از چه یافت — نه هامون نوشت و نه دریا شکافت

به خردی بخورد از بزرگان قفا — خدا دادش اندر بزرگی صفا

هر آنکس که گردن بفرمان نهد — بسی برنیاید که فرمان دهد

هر آن طفل کو جور آموزگار — نبیند جفا بیند از روزگار

پسر را نکو دار و راحت رسان — که چشمش نماند بدست کسان

هر آنکس که فرزند را غم نخورد — دگر کس غمش خورد و آواره گرد

نگهدار از آمیزگار بدش — که بدبخت و بی ره کند چون خودش

سیه نامه تر زان مخنث مخواه	که پیش از خطش روی گردد سیاه
ازان بی حمیت بباید گریخت	که نامردیش آب مردان بریخت
پسر کو میان قلندر نشست	پدر گو ز خیرش فروشوی دست
دریغش مخور بر هلاک و تلف	که پیش از پدر مرده به ناخلف

حکایت

شبی دعوتی بود در کوی من	ز هر جنس مردم در و انجمن
چو آواز مطرب در آمد ز کوی	بگردون شد آوازهٔ های و هوی
پریچهره پیکری بود محبوب من	بدو گفتم ای لعبت خوب من
چرا با جوانان نیائی بجمع	که روشن کنی مجلس ما چو شمع
شنیدم سهی قامت سیم تن	که می رفت و می گفت با خویشتن
مجالس چو مردان ندارم بدست	نه مردی بود پیش مردان نشست

گفتار در احتراز از صحبت امردان

خرابت کند شاهد خانه کن	برو خانه آباد گردان بزن
نشاید هوس باختن با گلی	که هر بامدادش بود بلبلی
چو خود را به هر مجلسی شمع کرد	تو دیگر چو پروانه گردش مگرد
زن خوب خوش خوی آراسته	چه ماند بنادان نوخاسته
در او دم چو غنچه دمی از وفا	که از خنده افتد چو گل در قفا
نه چون کودک پیچ بر پیچ شنگ	که چون مقل نتوان شکستن بسنگ
مبین دلفریبش چو حور بهشت	کزان روی دیگر چو غولست زشت

گرش پای بوسی ندارد ت پاس / ورش خاک باشی ندارد سپاس

سر از مغز و دست از درم کن تهی / چو خاطر بفرزند مردم دهی

مکن بد بفرزند مردم نگاه / که فرزند خویشت برآید تباه

حکایت

دریں شہر باری بسمعم رسید / کہ بازارگانی غلامی خرید

شبانگہ مگر دست بردش بشیب / کہ سیمیں زنخ بود و خاطر فریب

پری چہرہ ہر چہ اوفتادش بدست / بکبیں در سر و مغز ناداں شکست

گواگرد بر خود خدا و رسول / کہ دیگر نگردم بگرد فضول

رحیل آمدش ہمدراں ہفتہ پیش / دل افگار و سر بستہ و روی ریش

چو بیروں شد از کازروں یکدو میل / بہ پیش آمدش سنگلاخی مہیل

بپرسید کیں قلہ را نام چیست / کہ بسیار بیند عجب کہ زیست

چنیں گفتش از کارواں ہمدمی / مگر تنگ ترکاں نداں ہمی

شنید این سخن ترک بانگ برداشت سخت / کہ دیگر چرا می نبیند زرخت

نہ عقلست و نہ معرفت یک جوم / اگر من دگر تنگ ترکاں دوم

در شہوت نفس کافر بہ بند / وگر عاشقی لت خور و سر بہ بند

چو مہ بندہ راہمی پروری / بہیبت برآرش کزو برخوری

وگر سیدش لب بدنداں گزد / دماغ خداوندگاری پزد

غلام آبکش باید و خشت زن / بود بندہ نازنیں مشت زن

نہ ہر جا کہ بینی خط دل فریب / توانے طمع کردنش در کتیب

حکایت

گروهی نشینند با خوش پسر | که ما پاکبازیم و صاحب نظر
ز من پرس فرسوده روزگار | که بر سفره حسرت خورد روزه دار
از آن تخم خرما خورد گوسپند | که قفل است بر تنگ خرما و بند
سر گاو عصار از آن در که است | که از کنجدش ریسمان کوته است

حکایت

یکی صورتی دید صاحب جمال | بگردیدش از شورش عشق حال
برانداخت بیچاره چندان عرق | که شبنم بر اردیبهشتی ورق
گذر کرد بقراط بر وی سوار | بپرسید کین را چه افتاد کار
کسی گفتش این عابدی پارساست | که هرگز خطایی ز دستش نخاست
رود روز و شب در بیابان و کوه | ز صحبت گریزان ز مردم ستوه
ربوده است خاطر فریبی دلش | فرو رفته پای نظر در گلش
چو آید ز خلقش ملامت بگوش | بگرید که چند از ملامت خموش
مگوی ار بنالم که معذور نیست | که فریادم از علتی دور نیست
نه این نقش دل می رباید ز دست | دل آن می رباید که این نقش بست
شنید این سخن مرد کار آزمای | کهن سال پرورده پخته رای
بگفت ار چه صیت نکویی رود | نه با هر کسی هر چه گویی رود
نگارنده را خود همین نقش بود | که شوریده را دل بیغما ربود
چرا طفل یکروزه هوشش نبرد | که در صنع دیدن چه بالغ چه خرد

محقق همان بیند اندر ابل — که در خوبرویان چین و چگل

نقابیست هر سطر من زین کتیب — فروهشته بر عارض دلفریب

معانیست در زیر حرف سیاه — چو در پرده معشوق و در میغ ماه

در اوراق سعدی نگنجد ملال — که دارد پس پرده چندین جمال

مرا کین سخنهاست مجلس فروز — چو آتش در او روشنائی و سوز

نرنجم ز خصمان اگر بر طپند — کزین آتش پارسی در تپند

گفتار در عدم التفات بر قول اهل دنیا

اگر در جهان از جهان رسته ایست — در از خلق بر خویشتن بسته ایست

کس از دست جور زبانها نرست — اگر خودنمایست اگر حق پرست

اگر بر پری چون ملک ز آسمان — بدامن در آویزدت بدگمان

بکوشش توان دجله را پیش بست — نشاید زبان بداندیش بست

فراهم نشینند تردامنان — که این زهد خشکست و آن دام نان

تو روی از پرستیدن حق مپیچ — بهل تا نگیرند خلقت بهیچ

چو راضی شد از بنده یزدان پاک — گر اینها نگردند راضی چه باک

بداندیش خلق از حق آگاه نیست — ز غوغای خلقش بحق راه نیست

از آن ره بجائی نیاورده اند — که اول قدم پی غلط کرده اند

دو کس بر حدیثی گمارند گوش — ازین تا بدان اهرمن تا سروش

یکی پند گیرد دگر ناپسند — نپردازد از حرف گیری به پند

فرومانده در کنج تاریک جای — چه دریابد از جام گیتی نمای

مپندار اگر شیر اگر روبہی | کزینان بمردی و حیلت رہی
اگر کنج خلوت گزیند کسے | کہ پروائے صحبت ندارد بسے
مذمت کنندش کہ زرق ست و ریو | ز مردم چنان میگریزد کہ دیو
وگر خندہ روییست و آمیزگار | عفیفش ندانند و پرہیزگار
غنی را بغیبت بکاوند پوست | کہ فرعون اگر ہست در عالم اوست
اگر مرد درویش در سختی ست | بگویند از ادبار و بدبختی ست
وگر کامرانے درآید ز پائے | غنیمت شمارند و فضل خدائے
کہ تا چند ازین جاہ و گردن کشی | خوشی را بود در قفا ناخوشی
وگر تنگدستے تنک مایہ | سعادت بلندش کند پایہ
بخایندش از کینہ دندان بزہر | کہ دون پرورست این فرومایہ دہر
چو بینند کارے بدستت درست | حریصت شمارند و دنیا پرست
وگر دست ہمت بداری ز کار | گدا پیشہ خوانندت و پختہ خوار
اگر ناطقے طبل پر یاوہ | وگر خامشی نقش گرمابہ
تحمل کنان را نخوانند مرد | کہ بیچارہ از بیم سر برنکرد
وگر در سرش ہول مردانگیست | گریزند ازو کین چہ دیوانگیست
تعنت کنندش گر اندک خورست | کہ مالش مگر روزی دیگرست
وگر نغز و پاکیزہ باشد خورش | شکم بندہ خوانند و تن پرورش
وگر بے تکلف زید مالدار | کہ زینت بر اہل تمیزست عار
زبان در نہندش بایذا چو تیغ | کہ بدبخت زر دارد از خود دریغ

ق

وگر کاخ و ایوان منقش کند — تن خویش را کسوت خوش کند
بجان آید از طعنه بر وی زنان — که خود را بیاراست همچون زنان
وگر پارسائی سیاحت نکرد — سفر کردگانش نخوانند مرد
که نارفته بیرون ز آغوش زن — کدامش هنر باشد و رای و فن
جهاندیده را هم بدرند پوست — که سرگشته بخت برگشته اوست
گرش حظ از اقبال بودی و بهر — زمانه نراندی ز شهرش بشهر
عزب را نکوهش کند خرده بین — که می رنجد از خفت و خیزش زمین
وگر زن کند گوید از دست دل — بگردن در افتاد چون خر بگل
نه از جور مردم رهد زشت روی — نه شاهد ز نامردم زشت گوی

حکایت

غلامی بمصر اندرم بنده بود — که چشم از حیا در بر افگنده بود
کسی گفت هیچ این پسر عقل و هوش — ندارد بمالش بتعلیم گوش
شبی بر زدم بانگ بر وی درشت — همو گفت مسکین بجورش بکشت
گرت بر کند خشم روزی ز جای — سراسیمه خوانندت و خیره رای
وگر بردباری کنی از کسی — بگویند غیرت ندارد بسی
سخی را باندرز گویند بس — که فردا دو دستت بود پیش و پس
وگر قانع و خویشتن دار گشت — بتشنیع خلقی گرفتار گشت
که همچون پدر خواهد این سفله مرد — که دینار رها کرد و حسرت برد
که یارد بکنج سلامت نشست — که پیغمبر از خبث دشمن نرست

خدا را که مانند و انباز و جفت ندارد شنیدی که ترسا چه گفت
رهائی نیابد کس از دست کس گرفتار را چاره صبرست و بس

حکایت

جوانی هنرمند فرزانه بود که در وعظ چالاک و مردانه بود
نکونام و صاحبدل و حق پرست خط عارضش خوشتر از خط دست
قوی در بلاغات و در نحو چست ولی حرف ابجد نگفتی درست
یکی را بگفتم ز صاحبدلان که دندان پیشین ندارد فلان
برآمد ز سودای من سرخ روی کزین جنس بیهوده دیگر مگوی
تو در وی همان عیب دیدی که هست ز چندان هنر چشم عقلت ببست
یقین بشنو از من که روز یقین نبینند بدی مردم نیک بین
یکی را که علم ست و تدبیر و رای ق گرش پای عصمت بلغزد ز جای
بیک خرده مپسند بروی جفا بزرگان چه گفتند خذ ما صفا
بود خار و گل با هم ای هوشمند چه در بند خاری تو گلدسته بند
کرا زشت خوئی بود در سرشت نبیند ز طاوس جز پای زشت
صفائی بدست آور ای بی تمیز که ننماید آئینه تیره نیز
طریقی طلب کز عقوبت رهی نه حرفی که انگشت بر وی نهی
منه عیب خلق ای فرومایه پیش که چشمت فرو دوزد از عیب خویش
چرا دامن آلوده را حد زنم چو در خود شناسم که تردامنم
نشاید که بر کس درشتی کنی چو خود را بتاویل پشتی کنی

چو بد ناپسند آیدت خود مکن — پس آنگه به همسایه گو بد مکن
من ار حق شناسم وگر خودنمای — برون با تو دارم درون با خدای
چو ظاهر بعفّت بیاراستم — تصرف مکن در کژ و راستم
تو خاموش اگر من بهم یا بدم — که حمّال سود و زیان خودم
اگر سیرتم خوب و گر منکرست — خدایم بستر از تو داناترست
نه چشم از تو دارم به نیکی ثواب — که بینم بجرم از تو چندین عذاب
نکوکاری از مردم نیک رای — یکی را بده می نویسد خدای
تو نیز ای عجب هر کرا یک هنر — ببینی زده عیبش اندر گذر
نه یک عیب او را بانگشت پیچ — جهانی فضیلت برآور بهیچ
چو دشمن که در شعر سعدی نگاه — به نفرت کند واندرون تباه
ندارد بصد نکته نغز گوش — چو زحفی ببیند برآرد خروش
جز این علتش نیست کان بدپسند — حسد دیده نیک بینش بکند
نه مخلوق را صنع باری سرشت — سیاه و سفید آمد و خوب و زشت
نه هر چشم و ابرو که بینی نکوست — بخور پسته مغز و بینداز پوست

باب هشتم در شکر

نفس می نیارم زد از شکر دوست — که شکری ندانم که در خورد اوست
عطاییست هر موی از او بر تنم — چگونه بهر موی شکری کنم
ستایش خداوند بخشنده را — که موجود کرد از عدم بنده را
کرا قوت وصف احسان اوست — که اوصاف مستغرق شان اوست

بدیعی که شخص آفریند ز گل — روان و خرد بخشد و هوش و دل
ز پشت پدر تا بپایان شیب — نگر تا چه تشریف دادت ز غیب
چو پاک آفریدت بهش باش و پاک — که ننگ است ناپاک رفتن بخاک
پیاپی بیفشان از آیینه گرد — که مصقل نگیرد چو زنگار خورد
نه در ابتدا بودی آب منی — اگر مردی از سر بدر کن منی
چو روزی بسعی آوری سوی خویش — مکن تکیه بر زور بازوی خویش
چرا حق نمی بینی ای خود پرست — که بازو بگردش در آورد دست
چو آید بکوشیدنت خیر پیش — بتوفیق حق دان نه از سعی خویش
بسر پنجگی کس نبردست گوی — سپاس خداوند توفیق گوی
تو قائم بخود نیستی یک قدم — ز غیبت مدد میرسد دم بدم
نه طفل زبان بسته بودی ز لاف — همی روزی آمد بجوفش ز ناف
چو نافش بریدند روزی گسست — به پستان مادر در آویخت دست
غریبی که رنج آردش دهر پیش — بدارو دهند آبش از شهر خویش
پس او در شکم پرورش یافتست — ز انبوب معده خورش یافتست
دو پستان که امروز دلخواه اوست — دو چشمه هم از پرورشگاه اوست
کنار و بر مادر دلپذیر — بهشت است و پستان درو جوی شیر
درختست بالای جان پرورش — ولد میوهٔ نازنین بر برش
نه رگهای پستان درون دلست — پس ار بنگری شیر خون دلست
بخونش فرو برده دندان چو نیش — سرشته درو مهر خونخوار خویش

چو بازو قوی کرد و دندان سطبر
برانداید ش دایه پستان بصبر

چنان صبرش از شیر خامش کند
که پستان شیرین فراموش کند

تو نیز ای که در توبه طفلی براه
بصبرت فراموش گردد گناه

حکایت

جوانی سر از رای مادر بتافت
دل دردمندش بآذر بتافت

چو بیچاره شد پیشش آورد مهد
که ای سست مهر فراموش عهد

نه گریان و درمانده بودی و خرد
که شبها ز دست تو خوابم نبرد

نه در مهد نیروی حالت نبود
مگس راندن از خود مجالت نبود

تو آنی کز آن یک مگس رنجه
که امروز سالار و سرپنجه

بحالی شوی باز در قعر گور
که نتوانی از خویشتن دفع مور

دگر دیده چون برفروزد چراغ
چو کرم لحد خورد پیه دماغ

چو پوشیده چشمی ببینی که راه
نداند همی وقت رفتن ز چاه

تو گر شکر کردی که با دیده
وگرنه تو هم چشم پوشیده

معلم نیاموختت فهم و رای
سرشت این صفت در وجودت خدای

گرت منع کردی دل حق نیوش
حقت عین باطل نمودی بگوش

گفتار اندر صنع باری در ترکیب خلقت انسان

ببین تا یک انگشت از چند بند
با قلیدش صنع درهم فکند

پس آشفتگی باشد و ابلهی
که انگشت بر حرف صنعش نهی

تأمل کن از بهر رفتار مرد
که چند استخوان پی زد و وصل کرد

که بی گردش کعب زانوی پای | نشاید قدم بر گرفتن ز جای
ازان سجده بر آدمی سخت نیست | که در صلب او مهره یکلخت نیست
دو صد مهره بر یکدگر ساختست | که گل مهره چون تو پرداختست
رگت بر تنست ای پسندیده خوی | زمینی درو سیصد و شصت جوی
بصر در سر و فکر و رای و تمیز | جوارح بدل دل بدانش عزیز
بهائم بروی اندر افتاده خوار | تو همچون الف بر قدمها سوار
نگون کرده ایشان سر از بهر خور | تو آری بعزت خورش پیش سر
نزیبد ترا با چنین سروری | که سر جز بطاعت فرود آوری
ولیکن بدین صورت دلپذیر | فریفته مشو صورت خوب گیر
ره راست باید نه بالای راست | که کافر هم از روی صورت چو ماست
ترا آنکه چشم و دهن داد و گوش | اگر عاقلی در خلافش مکوش
گرفتم که دشمن بکوبی بسنگ | مکن باری از جهل با دوست جنگ
خردمند طبعان منت شناس | بدوزند نعمت بمیخ سپاس

حکایت

نبرد آزمایی ز راهی فتاد | بگردن درش مهره بر هم فتاد
چو پیلش فرو رفت گردن ببن | نگشتی سرش تا نگشتی بدن
پزشکان بماندند حیران درین | مگر فیلسوفی ز یونان زمین
سرش باز پیچید و رگ راست شد | وگر وی نبودی زمن خواست شد
دگر نوبت آمد بنزدیک شاه | نکرد آن فرومایه در وی نگاه

خردمند را سر فرو شد بشرم | شنیدم که می رفت و میگفت نرم
اگر وی نه پیچیدی گردنش | نه پیچیدی امروز روی از منش
فرستاد تخمی بدست رهی | که باید که بر عود سوزش نهی
ملک را یکی عطسه آمد ز دود | سر و گردنش همچنان شد که بود
بعذر از پی مرد بشتافتند | بجستند بسیار و کم یافتند
مکن گردن از شکر منعم مپیچ | که روز پسین سر برآری بهیچ

گفتار اندر نظر در صنع باری تعالی

شب از بهر آسایش تست و روز | مه روشن و مهر گیتی فروز
سپهر از برای تو فراش وار | همی گستراند بساط بهار
اگر باد و برفست و باران و میغ | ق | وگر رعد چوگان زند برق تیغ
همه کارداران فرمان برند | که تخم تو در خاک می پرورند
وگر تشنه مانی ز سختی مجوش | که سقای ابر آبت آرد بدوش
ز خاک آورد رنگ و بوی و طعام | تماشاگه دیده و مغز و کام
عسل دادت از نحل و منّ از هوا | رطب دادت از نخل و نخل از نوا
همه نخلبندان بخایند دست | ز حیرت که نخلی چنین کس نبست
خور و ماه و پروین برای تواند | قنادیل سقف سرای تواند
ز خارت گل آورد و از نافه مشک | زر از کان و برگ تر از چوب خشک
بدست خودت چشم و ابرو نگاشت | که محرم باغیار نتوان گذاشت
توانا که آن نازنین پرورد | بالوان نعمت چنین پرورد

بجان گفت باید نفس بر نفس | که شکرش نه کار زبانست و بس

خدایا دلم خون شد و دیده ریش | که می بینم انعامت از گفت بیش

نگویم دد و دام و مور و سمک | که فوج ملائک بر اوج فلک

هنوزت سپاس اندکی گفته‌اند | ز بیور هزاران یکی گفته‌اند

برو سعدیا دست و دفتر بشوی | براهی که پایان ندارد مپوی

حکایت

یکی گوش کودک بمالید سخت | که ای بوالعجب گوی برگشته بخت

ترا تیشه دادم که هیزم شکن | نگفتم که دیوار مسجد بکن

زبان آمد از بهر شکر و سپاس | بغیبت نگرداندش حق شناس

گذرگاه قرآن و پندست گوش | به بهتان و باطل شنیدن مکوش

دو چشم از پی صنع باری نکوست | ز عیب برادر فرو گیر و دوست

گفتار اندر نظر در حال ناتوان و شکر نعمت حقتعالی

ندانند کسے قدر روزی خوشی | مگر روزے افتد بسختی کشے

زمستان درویش در تنگسال | چه سهلست پیش خداوند مال

سلیمی که یک چند نالان بخفت | خداوند را شکر صحت بگفت

چو مردانه رو باشے و تیزپاے | بشکرانه با کند پویان بپاے

به پیری کهن بر ببخشد جوان | توانا کند رحم بر ناتوان

چه دانند جیحونیان قدر آب | ز واماندگان پرس در آفتاب

عرب را که بر دجله باشد قعود | چه غم دارد از تشنگان زرود

کسی قیمت تندرستی شناخت | که یک چند بیچاره در تب گداخت
ترا تیره شب کی نماید دراز | که غلطی ز پهلو به پهلوی باز
براندیش از افتان و خیزان تب | که رنجور داند درازی شب
به بانگ دهل خواجه بیدار گشت | چه داند شب پاسبان چون گذشت

حکایت سلطان طغرل با هندوی پاسبان

شنیدم که طغرل شبی در خزان | گذر کرد بر هندوی پاسبان
ز باریدن برف و باران و سیل | بلرزیش در افتاده همچون سهیل
دلش بر وی از رحمت آورد جوش | که اینک قبا پوستینم بپوش
دمی منتظر باش بر طرف بام | که بیرون فرستم بدست غلام
درین بود و باد بهاری وزید | شهنشه در ایوان شاهی خزید
وشاقی پری چهره در خیل داشت | که طبعش بدو اندکی میل داشت
تماشای ترکش چنان خوش فتاد | که هندوی مسکین برفتش ز یاد
قبا پوستینی گذشتش بگوش | ز بدبختیش در نیامد بدوش
مگر رنج سرما بر او بس نبود | که جور سپهر انتظارش فزود
نگه کن چو سلطان بغفلت بخفت | که چوبک زنش بامدادان چه گفت
مگر نیک بختت فراموش شد | چو دستت در آغوش آغوش شد
ترا شب بعیش و طرب میرود | چه دانی که بر ما چه شب میرود
فرو برده سر کاروانی بدیگ | چه از پا فتادگانش بریگ
بدار ای خداوند زورق بر آب | که بیچارگان را گذشت از سر آب

توقف کنید ای جوانان چست ‏‏— که در کاروانند پیران سست

تو خوش خفته در هودج کاروان ‏— مهار شتر در کف ساروان

چه هامون چه کوه و چه سنگ و رمال ‏— ز ره باز پس ماندگان پرس حال

ترا کوه پیکر هیون می برد ‏— پیاده چه دانی که خون می خورد

به آرام دل خفتگان در بنه ‏— نه دانند حال شکم گرسنه

حکایت

یکی را عسس دست بسته بود ‏— همه شب پریشان و دل خسته بود

بگوشش آمد در شب تیره تنگ ‏— که شخصی همی نالد از دست تنگ

شنید این سخن دزد مغلول و گفت ‏— تو بارے ز غم چند نالی بخفت

برو شکر یزدان کن ای تنگدست ‏— که دستت عسس تنگ بر هم نه بست

مکن ناله از بینوائی بسے ‏— چو بینے ز خود بینواتر کسے

حکایت

برهنه تنی یک درم وام کرد ‏— تن خویش را کسوت خام کرد

بنالید کاے طالع بدلگام ‏— به گرما بپختیم درین زیر خام

چو ناپخته آمد ز سختی بجوش ‏— یکی گفتش از چاه زندان خموش

بجای آور ای خام شکر خدای ‏— که چون ما نه خام بر دست و پای

حکایت

یکے کرد بر پارسائے گذر ‏— بصورت جهود آمدش در نظر

قفائے فرو کوفت بر گردنش ‏— به بخشید درویش پیراهنش

خجل گفت کانچه از من آمد خطاست … به بخشای بر من چه جای عطاست
بشکرانه گفتا به سر نایستم … گر آنم که پیوسته استاده نیستم
نکوسیرت بی تکلف برون … به از نیکنام خراب اندرون
به نزدیک من شب رو راهزن … به از فاسق پارسا پیرهن

حکایت

زره باز پس مانده میگریست … که مسکین‌تر از من به پی دشت کیست
خری بارکش گفتش ای بی تمیز … ز جور فلک چند نالی تو نیز
برو شکر کن چون بخر برنهٔ … که آخر بزیر کسان خر نهٔ

حکایت

فقیهی برافتاده مستی گذشت … به مستوری خویش مغرور گشت
ز نخوت برو التفاتی نکرد … جوان سر برآورد کای پیرمرد
برو شکر کن چون بنعمت دری … که محرومی آید ز مستکبری
یکی را که در بند بینی مخند … مبادا که ناگه درافتی به بند
نه آخر در امکان تقدیر هست … که فردا چو من باشی افتاده مست
ترا آسمان خط به مسجد نبشت … مزن طعنه بر دیگری در کنشت
به بندای مسلمان بشکرانه دست … که زنار مغ بر میانت نبست
نه خود میرود هر که جویان اوست … بعنفش کشان میبرد لطف دوست
نگر تا قضا از کجا سیر کرد … که کوری بود تکیه بر غیر کرد

گفتار اندر نظر صاحبدلان در حق نه در اسباب

سرشتست باری شفا در نبات ٭ اگر شخص را مانده باشد حیات
عسل خوش کند زندگان را مزاج ٭ ولی درد مردن ندارد علاج
رمق مانده را که جان از بدن ٭ برآمد چه سود انگبین در دهن
یکی گرز پولاد بر مغز خورد ٭ کسی گفت صندل بمالش بدرد
ز پیش خطر تا توانی گریز ٭ ولیکن مکن با قضا پنجه تیز
درون تا بود قابل شرب و اکل ٭ بدان تازه رویست و پاکیزه شکل
خراب آنگه این خانه گردد تمام ٭ که با هم نسازند طبع و طعام
مزاجت تر و خشک و گرمست و سرد ٭ مرکب ازین چار طبعست مرد
یکی زین چو بر دیگری یافت دست ٭ ترازوی عدل طبیعت شکست
اگر باد سرد نفس نگذرد ٭ تف سینه جان در خروش آورد
وگر دیگ معده نجوشد طعام ٭ تن نازنین را شود کار خام
در اینها نبندد دل اهل شناخت ٭ که پیوسته با هم نخواهند ساخت
توانایی تن مدان از خورش ٭ که لطف حقت میدهد پرورش
بحقش که گر دیده بر تیغ و کارد ٭ نهی حق شکرش نخواهی گذارد
چو روی بخدمت نهی بر زمین ٭ خدا را ثنا گوی و خود را مبین
گدائیست تسبیح و ذکر و حضور ٭ گدا را نباید که باشد غرور
گرفتم که خود خدمتی کرده ٭ نه پیوسته اقطاع او خورده

گفتار در سابقه حکم ازل و توفیق خیر

نخست او ارادت بدل در نهاد ٭ پس این بنده بر آستان سر نهاد

گر از حق نه توفیق خیری رسد — کی از بنده خیری بغیری رسد
زبان را چه بینی که اقرار داد — ببین تا زبان را که گفتار داد
در معرفت دیدهٔ آدمیست — که بگشاده بر آسمان و زمیست
کیت فهم بودی نشیب و فراز — گر این در نکردی بروی تو باز
سر آورد و دست از عدم در وجود — درین جود بنهاد و در وی سجود
وگرنه کی از دست جود آمدی — محالست کز سر سجود آمدی
بحکمت زبان داد و گوش آفرید — که باشند صندوق دل را کلید
اگر نه زبان قصه برداشتی — کس از سر دل کی خبر داشتی
وگر نیستی سعی جاسوس گوش — خبر کی رسیدی بسلطان هوش
مرا لفظ شیرین خواننده داد — ترا سمع دراک داننده داد
مدام این دو چون حاجبان بر درند — ز سلطان بسلطان خبر میبرند
چه اندیشی از خود که فعلم نکوست — ازان در نگه کن که توفیق اوست
برد بوستان بان بایوان شاه — بتحفه ثمر هم ز بستان شاه

حکایت سفر هندوستان و ضلالت بت پرستان

بتی دیدم از عاج در سومنات — مرصع چو در جاهلیت منات
چنان صورتش بسته تمثالگر — که صورت نبندد ازان خوبتر
ز هر ناحیت کاروانها روان — بدیدار آن صورت بی روان
طمع کرده رایان چین و چگل — چو سعدی وفا زان بت سنگدل
زبان آوران رفته از هر مکان — تضرع کنان پیش آن بی زبان

یعنی بت پرست وبر دران گرگران

فرو ماندم از کشف آن ماجرا — که حیّ جمادی پرستند چرا

مغی را که با من سرِ کار بود — نکو گوی و هم حجره و یار بود

بنرمی بپرسیدم ای برهمن — عجب دارم از کار این بقعه من

که مدهوش این ناتوان پیکر اند — مقید بچاهِ ضلال اندر اند

نه نیروی دستش نه رفتار پای — ورش بفگنی بر نخیزد ز جای

نه بینی که چشمانش از کهربا ست — وفا جستن از تنگ چشمان خطا ست

برین گفتم آن دوست دشمن گرفت — چو آتش شد از خشم و در من گرفت

مغان را خبر کرد و پیران دیر — ندیدم دران انجمن روی خیر

چو آن راه کج پیش شان راست بود — رهِ راست در چشم شان کج نمود

که مرد ار چه دانا و صاحبدل ست — بنزدیک بیدانشان جاهل ست

فرو ماندم از چاره همچون غریق — برون از مدارا ندیدم طریق

چو بینی که جاهل بکین اندر ست — سلامت بتسلیم و لین اندر ست

مهین برهمن را ستودم بلند — که ای پیر تفسیر استا و زند

مرا نیز با نقش این بت خوش ست — که شکلی خوش و صورتی دلکش ست

بدیع آیدم صورتش در نظر — ولیکن ز معنی ندارم خبر

که سالوک این منزلم عنقریب — بد از نیک نا در شناسد غریب

تو دانی که فرزین این رقعه — نصیحت گر شاه این بقعه

عبادت بتقلید گمراهی ست — خنک رهروی را که آگاهی ست

چه معنی ست در صورت این صنم — که اول پرستندگانش منم

برهمن ز شادی برافروخت روی / پسندید و گفت ای پسندیده گوی
سوالت صوابست و فعلت جمیل / بمنزل رسد هر که جوید دلیل
جز این بت که هر صبح از اینجا که هست / برآرد به یزدان داوار دست
وگر خواهی امشب همینجا بباش / که فردا شود سر این تو فاش
شب آنجا ببودم بفرمان پیر / چو بیژن بچاه بلا در اسیر
شبی همچو روز قیامت دراز / مغان گرد من بی وضو در نماز
کشیشان هرگز نیازرده آب / بغلها چو مردار در آفتاب
مگر کرده بودم گناهی عظیم / که بردم در آن شب عذاب الیم
همه شب درین قید غم مبتلا / یکم دست بر دل یکی بر دعا
که ناگه دهل زن فرو کوفت کوس / بخواند از فضای برهمن خروس
خطیب سیه پوش شب بی خلاف / برآورد شمشیر روز از غلاف
فتاد آتش صبح در سوخته / بیکدم جهانی شد افروخته
تو گفتی که در خطهٔ زنگبار / ز یک گوشه ناگه درآمد تتار
مغان تبه رای ناشسته روی / به دیر آمدند از در و دشت و کوی
کس از مرد در شهر و برزن نماند / در آن بتکده جای درزن نماند
من از غصه رنجور و از خواب مست / که ناگه تمثال برداشت دست
بیکبار ازیشان برآمد خروش / تو گفتی که دریا برآمد بجوش
چو بتخانه خالی شد از انجمن / برهمن نگه کرد خندان بمن
که دانم ترا بیش مشکل نماند / حقیقت عیان گشت و باطل نماند

چو دیدم که جهل اندرو محکم است — خیال محال اندرو مدغم است

نیارستم از حق دگر هیچ گفت — که حق ز اهل باطل بباید نهفت

چو بینی زبردست را زیر دست — نه مردی بود پنجهٔ خود شکست

زمانی بسالوس گریان شدم — که من آنچه گفتم پشیمان شدم

به گریه دل کافران کرد میل — عجب نیست سنگ ار بگردد بسیل

دویدند خدمت کنان سوی من — بعزت گرفتند بازوی من

شدم عذر گویان بر شخص عاج — به کرسی زر کوفت بر تخت ساج

بتک را یکی بوسه دادم بدست — که لعنت برو باد و بر بت پرست

بتقلید کافر شدم روز چند — برهمن شدم در مقالات زند

چو دیدم که در دیر گشتم امین — نگنجیدم از خرمی در زمین

در دیر محکم ببستم شبی — دویدم چپ و راست چون عقربی

نگه کردم از زیر تخت و زبر — یکی پرده دیدم مکلل به زر

پس پرده مطرانی آذر پرست — مجاور سر ریسمانی بدست

بفورم در آن حال معلوم شد — چو داود کآهن برو موم شد

که ناچار چون در کشد ریسمان — برآرد صنم دست فریاد خوان

برهمن شد از روی من شرمسار — که شنعت بود بخیه بر روی کار

بتازید و من در پیش تاختم — نگونش بچاهی در انداختم

که دانستم ار زنده آن برهمن — بماند کند سعی در خون من

پسندد که از من برآید دمار — مبادا که رازش کنم آشکار

چو از کار مفسد خبر یافتی ⁂ ز دستش برآور چو دریافتی
که گر زنده اش مانی آن بی هنر ⁂ نخواهد ترا زندگانی دگر
وگر سر بخدمت نهد بر درت ⁂ اگر دست یابد ببرد سرت
فریبنده را پای در پی منه ⁂ چو رفتی و دیدی امانش مده
تمامش بکشتم بسنگ آن خبیث ⁂ که از مرده دیگر نیاید حدیث
چو دیدم که غوغا برانگیختم ⁂ رها کردم آن بوم و بگریختم
چو اندر نیستان آتش زدی ⁂ ز شیران بپرهیز اگر بخردی
مکش بچهٔ مار مردم گزای ⁂ چو کشتی دران خانه دیگر مپای
چو زنبور خانه بیاشوفتی ⁂ گریز از محلت که گرم اوفتی
بچابکتر از خود میند از تیر ⁂ چو افتاد دامن بدندان بگیر
در اوراق سعدی چنین پند نیست ⁂ که چون پای دیوار کندی مایست
بهند آمدم بعد ازان رستخیز ⁂ وزان جا براه یمن تا حجیز
ازان جمله تلخی که بر من گذشت ⁂ دهانم جز امروز شیرین نگشت
در اقبال تایید بوبکر سعد ⁂ که مادر نزاید چنو قبل و بعد
ز جور فلک دادخواه آمدم ⁂ درین سایه گستر پناه آمدم
دعاگوی این دولتم بنده وار ⁂ خدایا تو این سایه پاینده دار
که مرهم نهادم نه در خورد خویش ⁂ که در خورد انعام و اکرام خویش
کی این شکر نعمت بجا آورم ⁂ وگر پای گردد بخدمت سرم
فرج یافتم بعد ازان بندها ⁂ هنوزم بگوش است ازان پندها

یکی آنکه هر گه که دست نیاز | برآرم بدرگاه دانای راز

بیاد آید آن لعبت چینیم | کند خاک در چشم خودبینیم

بدانم که دستی که برداشتم | به نیروی خود بر نیفراشتم

نه صاحبدلان دست بر میکشند | که سررشته از غیب در میکشند

در خیر بازست و طاعت ولیک | نه هر کس تواناست بر فعل نیک

همینست مانع که در بارگاه | نشاید شدن جز بفرمان شاه

کلید قدر نیست در دست کس | توانای مطلق خدایست و بس

پس ای مرد پوینده بر راه راست | ترا نیست منت خداوند راست

چو در غیب نیکو نهادت سرشت | نیاید ز خوی تو کردار زشت

ز زنبور کرد این حلاوت پدید | همان کس که در مار زهر آفرید

چو خواهد که ملک تو ویران کند | نخست از تو خلقی پریشان کند

وگر باشدش بر تو بخشایشی | رساند بخلق از تو آسایشی

تکبر مکن بر ره راستی | که دستت گرفتند و برخاستی

سخن سودمندست اگر بشنوی | بمردان رسی گر طریقت روی

مقامی بیابی گرت ره دهند | که بر خوان عزت سماطت نهند

ولیکن نباید که تنها خوری | ز درویش درمانده یاد آوری

فرستی مگر رحمتی در پیم | که بر کرده خویش واثق نیم

باب نهم در توبه

بیا ای که عمرت بهفتاد رفت | مگر خفته بودی که بر باد رفت

همه برگ بودن همی ساختی | بتدبیر رفتن نپرداختی

قیامت که بازار مینو نهند | منازل باعمال نیکو دهند

بضاعت بچندانکه آری بری | وگر مفلسی شرمساری بری

که بازار چندانکه آگنده‌تر | تهی دست را دل پراگنده‌تر

ز پنجه درم پنج اگر کم شود | دلت ریش سرپنجهٔ غم شود

چو پنجاه سالت برون شد ز دست | غنیمت شمر پنج روزی که هست

اگر مرده مسکین زبان داشتی | بفریاد و زاری فغان داشتی

که ای زنده چون هست امکان گفت | لب از ذکر چون مرده بر هم مخفت

چو ما را بغفلت بشد روزگار | تو باری دمی چند فرصت شمار

حکایت پیرمرد و تحسر بر روزگار جوانی

شبی در جوانی و طیب نعم | جوانان نشستیم چندی بهم

چو بلبل سرایان چو گل تازه روی | ز شوخی در افگنده غلغل بکوی

جهاندیده پیری ز ما بر کنار | ز دور فلک لیل مویش نهار

چو فندق زبان از سخن بسته بود | نه چون ما لب از خنده چون پسته بود

جوانی فرا رفت کای پیرمرد | چه در کنج حسرت نشینی بدرد

یکی سر برآر از گریبان غم | بآرام دل با جوانان بچم

برآورد سر سالخورد از نهفت | جوابش نگر تا چه پیرانه گفت

چو باد صبا بر گلستان وزد | چمیدن درخت جوان را سزد

چمد تا جوان است و سر سبز خوید | شکسته شود چون بزردی رسید

بهاران که باد آورد بید مشک / بریزد درخت جوان برگ خشک

نزیبد مرا با جوانان چمید / که بر عارضم صبح پیری دمید

بقید اندرم جره بازی که بود / دمادم سر رشته خواهد ربود

شما راست نوبت برین خوان نشست / که ما از تنعم بشستیم دست

چو بر سر نشست از بزرگی غبار / دگر چشم عیش جوانی مدار

مرا برف بارید بر پر زاغ / نشاید چو بلبل تماشای باغ

کند جلوه طاوس صاحب جمال / چه می خواهی از باز برکنده بال

مرا غله تنگ اندر آمد درو / شما را کنون میدمد سبزه نو

گلستان ما را طراوت گذشت / که گلدسته بندد چو پژمرده گشت

مرا تکیه جان پدر بر عصاست / دگر تکیه بر زندگانی خطاست

مسلم جوان راست بر پای جست / که پیران برند استعانت بدست

گل سرخ رویم نگر زر ناب / فرو رفت چون زرد شد آفتاب

هوس پختن از کودک ناتمام / چنان زشت نبود که از پیر خام

مرا می بباید چو طفلان گریست / ز شرم گناهان نه طفلانه زیست

نکو گفت لقمان که نازیستن / به از سالها بر خطا زیستن

هم از بامدادان در کلبه بست / به از سود و سرمایه دادن ز دست

جوان تا رساند سیاهی بنور / برد پیر مسکین سیاهی بگور

حکایت

کهن سالی آمد بنزد طبیب / ز نالیدنش تا بمردن قریب

که دستم برگ برنه ای نیک رای | که پایم همی بر نیاید ز جای
بدان ماند این قامت خفته ام | که گوئی بگل در فرو رفته ام
بدو گفت دست از جهان بر گسل | که پایت قیامت بر آید ز گل
اگر در جوانی زدی دست و پای | در ایام پیری بهش باش و رای
چو دوران عمر از چهل بر گذشت | مزن دست و پا کآبت از سر گذشت
نشاط آنگه از من رمیدن گرفت | که شامم سپیده دمیدن گرفت
بباید هوس کردن از سر بدر | که دور هوس بازی آمد بسر
به سبزی کجا تازه گردد دلم | که سبزی بخواهد دمید از گلم
تفرج کنان در هوا و هوس | گذشتیم بر خاک بسیار کس
کسانیکه دیگر بغیب اندراند | بیایند و بر خاک ما بگذرند
دریغا که فصل جوانی برفت | بلهو و لعب زندگانی برفت
دریغا چنان روح پرور زمان | که بگذشت بر ما چو برق یمان
ز سودای آن پوشم و این خورم | نپرداختیم تا غم دین خورم
دریغا که مشغول باطل شدیم | ز حق دور ماندیم و غافل شدیم
چه خوش گفت با کودک آموزگار | که کاری نکردیم و شد روزگار

گفتار اندر غنیمت شمردن قوت جوانی پیش از ضعف و پیری

جوانا ره طاعت امروز گیر | که فردا جوانی نیاید ز پیر
فراغت دلت هست و نیروی تن | چو میدان فراخست گوی بزن
من این روز را قدر نشناختم | بدانستم اکنون که در باختم

قضا روزگاری ز من در ربود	که هر روزی از وی شب قدر بود
چه کوشش کند پیر خر زیر بار	تو میرو که بر باد پایی سوار
شکسته قدح گر ببندند چست	نیاورد خواهد بهای درست
کنون کوفتادت بغفلت ز دست	طریقی ندارد بجز بازبست
که گفتت بجیحون درانداز تن	چو افتاد هم دست و پایی بزن
بغفلت بدادی ز دست آب پاک	چه چاره کنون جز تیمم بخاک
چو از چابکان در دویدن گرو	نبردی هم افتان و خیزان برو
گر آن باد پایان برفتند تیز	تو بی دست و پای از نشستن بخیز

حکایت در معنی ادراک پیش از فوت

شبی خوابم اندر بیابان فید	فرو بست پای دویدن بقید
شتربانی آمد بهول و ستیز	زمام شتر بر سرم زد که خیز
مگر دل نهادی بمردن ز پس	که بر می نخیزی ز بانگ جرس
مرا همچو تو خواب خوش در سرست	ولیکن بیابان به پیش اندرست
تو کز خواب نوشین ببانگ رحیل	نخیزی دگر کی رسی در سبیل
فرو کوفت طبل شتر ساروان	بمنزل رسید اول کاروان
خنک هوشیاران فرخنده بخت	که پیش از دهل زن بسازند رخت
بره خفتگان تا برآرند سر	نبینند ره رفتگان را اثر
سبق برد رهرو که برخاست زود	پس از نقل بیدار بودن چه سود
چو شیبت درآمد بروی شباب	شبت روز شد دیده برکن ز خواب

باب ۹

من آن روز برکندم از عمر امید | که افتادم اندر سیاهی سپید
دریغا که بگذشت عمر عزیز | بخواهد گذشت این دم چند نیز
گذشت آنچه در ناصوابی گذشت | ورین نیز دم در نیابی گذشت
کنون وقت تخم است اگر پروری | گر امیدواری که خرمن بری
بشهر قیامت مرو تنگدست | که وجهی ندارد بحسرت نشست
گرت چشم عقلست تدبیر گور | کنون کن که چشمت نخوردست مور
بمایه توان ای پسر سود کرد | چه سود افتد آن را که سرمایه خورد
کنون کوش کآب از کمر در گذشت | نه وقتی که سیلاب از سر گذشت
کنونت که چشمست اشکی ببار | زبان در دهانست عذری بیار
نه پیوسته باشد روان در بدن | نه همواره گردد زبان در دهن
ز دانندگان بشنو امروز قول | که فردا بگیرد نکیرین بهول
غنیمت شمار این گرامی نفس | که بی مرغ قیمت ندارد قفس
مکن عمر ضایع بافسوس و حیف | که فرصت عزیزست والوقت سیف

حکایت

قضا زنده را رگ جان برید | دگر کس بمرگش گریبان درید
چنین گفت بیننده تیزهوش | چو فریاد و زاری رسیدش بگوش
ز دست شما مرده بر خویشتن | گرش دست بودی دریدی کفن
که چندین ز تیمار و دردم مپیچ | که روزی دو پیش از تو کردم بسیج
فراموش کردی مگر مرگ خویش | که مرگ منت ناتوان کرد و ریش

مبصر چو بر مرده ریزد گلش — نه بر وی که بر خود بسوزد دلش

ز هجران طفلی که در خاک رفت — چه نالی که پاک آمد و پاک رفت

تو پاک آمدی بر حذر باش و پاک — که ننگست ناپاک رفتن بخاک

کنون باید این مرغ را پای بست — نه وقتی که سر رشته بردت ز دست

نشستی بجای دگر کس بسی — نشیند بجای تو دیگر کسی

اگر پهلوانی و گر تیغ زن — نخواهی بدر بردن الا کفن

خر وحش اگر بگسلاند کمند — چو در ریگ ماند شود پای بند

ترا نیز چندان بود دست زور — که پایت نرفتست در ریگ گور

منه دل برین سالخورده مکان — که گنبد نپاید برو گردکان

چو دی رفت و فردا نیامد بدست — حساب از همین یک نفس کن که هست

حکایت

فرو رفت جم را یکی نازنین — کفن کرد چون کرمش ابریشمین

بدخمه درآمد پس از چند روز — که بر وی بگرید بزاری و سوز

چو پوسیده دیدش حریرین کفن — بفکرت چنین گفت با خویشتن

من از کرم برکنده بودم بزور — بکندند ازو باز کرمان گور

دو بیتم جگر کرد روزی کباب — که می گفت گوینده با رباب

دریغا که بی ما بسی روزگار — بروید گل و بشکفد لاله زار

بسی تیر و دی ماه و اردی بهشت — برآید که ما خاک باشیم و خشت

حکایت

باب ۹

یکی پارسا سیرت حق پرست | فتادش یکی خشت زرین بدست

سر هوشمندش چنان خیره کرد | که سودا دل روشنش تیره کرد

همه شب در اندیشه کین گنج و مال | درو تا زیم ره نیابد زوال

دگر قامت عجزم از بهر خواست | نباید بر کس دوتا کرد و راست

سرای کنم پای بستش رخام | درختان سقفش همه عود خام

یکی حجره خاص از پی دوستان | در حجره اندر سرا بوستان

بفرسودم از رقعه بر رقعه دوخت | تف دیگران چشم و مغزم بسوخت

دگر زیردستان پزندم خورش | براحت دهم روح را پرورش

بسختی بکشت این نمد بسترم | روم زین سپس عبقری گسترم

خیالش خرف کرد و کالیوه رنگ | بمغزش فرو برد خرچنگ چنگ

فراغ مناجات و رازش نماند | خور و خواب و ذکر و نمازش نماند

بصحرا برآمد سر از عشوه مست | که جایی نبودش قرار و نشست

یکی بر سر گور گل می سرشت | که حاصل کنند زان گل گور خشت

باندیشه در خود فرو رفت پیر | که ای نفس کوته نظر پند گیر

چه بندی درین خشت زرین دلت | که یک روز خشتی کنند از گلت

طمع را نه چندان دهانست باز | که بازش نشیند بیک لقمه آز

بدار ای فرومایه زین خشت دست | که جیحون نشاید بیک خشت بست

تو غافل در اندیشه سود و مال | که سرمایه عمر شد پایمال

برین خاک چندان صبا بگذرد | که هر ذره از ما بجایی برد

غبار هوا چشم عقلت بدوخت	سموم هوس کشت عمرم بسوخت
بکن سرمه غفلت از چشم پاک	که فردا شوی سرمه در زیر خاک

حکایت عداوت درمیان دو شخص

میان دو تن دشمنی بود و جنگ	سر از کبر بر یکدگر چون پلنگ
ز دیدار هم تا بحدی رمان	که بر هر دو تنگ آمدی آسمان
یکی را اجل در سر آورد جیش	سر آمد برو روزگاران عیش
بد اندیش وی را درون شاد گشت	بگورش پس از مدتی برگذشت
شبستان گورش در اندوده دید	که وقتی سرایش زر اندوده دید
ز روی عداوت بپا زوی زور	یکی تخته برکندش از روی گور
سر تاجور دیدش اندر مغاک	دو چشم جهان بینش آگنده خاک
وجودش گرفتار زندان گور	تنش طعمهٔ کرم و تاراج مور
ز دور فلک بدر رویش هلال	ز جور زمان سرو قدش خلال
کف دست و سرپنجهٔ زورمند	جدا کرده ایام بندش ز بند
چنانش برو رحمت آمد ز دل	که بسرشت بر خاک از گریه گل
پشیمان شد از کردهٔ خوی زشت	بفرمود بر سنگ گورش نبشت
مکن شادمانی به مرگ کسی	که دهرت پس از وی نماند بسی
شنید این سخن عارفی هوشیار	بنالید کای قادر کردگار
عجب گر تو رحمت نیاری برو	که بگریست دشمن بزاری برو
تن ما شود نیز روزی چنان	که بروی بسوزد دل دشمنان

مگر در دل دوست رحم آیدم	چو بیند که دشمن نبخشایدم
بجایی رسد کار سر دیر زود	که گویی درین دیده هرگز نبود
زدم تیشه یک روز بر تل خاک	بگوش آمدم نالهٔ دردناک
که زنهار اگر مردی آهسته‌تر	که چشم و بناگوش و رویست و سر

حکایت پدر و دختر

شبی خفته بودم بعزم سفر	پی کاروانی گرفتم مگر
برآمد یکی سهمگین باد و گرد	که بر چشم مردم جهان تیره کرد
بره بر یکی دختر خانه بود	به معجر غبار از پدر می‌زدود
پدر گفتش ای نازنین چهر من	که شوریده داری دل از مهر من
نه چندان نشیند درین دیده گرد	که بارش بمعجر توان پاک کرد
ترا نفس رعنا چو سرکش ستور	دوان می‌برد تا بسر شیب گور
اجل ناگهت بگسلاند رکیب	عنان باز نتوان گرفت از نشیب

موعظه و پند

خبر داری ای استخوانی قفس	که جان تو مرغیست نامش نفس
چو مرغ از قفس رفت و بگسست قید	دگر ره نگردد بسعی تو صید
نگهدار فرصت که عالم دمیست	دمی پیش دانا به از عالمیست
سکندر که بر عالمی حکم داشت	ق در آن دم که بگذشت عالم گذاشت
میسر نبودش کزو عالمی	ستانند و مهلت دهندش دمی
برفتند و هر کس درود آنچه کشت	نماند بجز نام نیکو و زشت

چرا دل برین کاروانگه نهیم — که یاران برفتند و ما بر رهیم
پس از ما همین گل دمد بوستان — نشینند با یکدگر دوستان
دل اندر دلارام دنیا مبند — که ننشست با کس که دل برنکند
چو در خاکدان لحد خفت مرد — قیامت بیفشاند از موی گرد
سر از جیب غفلت برآور کنون — که فردا نماند بحسرت نگون
نه چون خواهی آمد بشیراز در — سر و تن بشوئی ز گرد سفر
پس ای خاکسار گنه عنقریب — سفر کرد خواهی بشهر غریب
بران از دو سرچشمهٔ دیده جوی — ور آلایشی داری از خود بشوی

حکایت در عالم طفولیت

ز عهد پدر یادم آید همی — که باران رحمت برو هر دمی
که در خردیم لوح و دفتر خرید — ز بهرم یکی خاتم زر خرید
بدر کرد ناگه یکی مشتری — به خرمایی از دستم انگشتری
چو نشناسد انگشتری طفل خرد — بشیرینی از وی توانند برد
تو هم قیمت عمر نشناختی — که در عیش شیرین برانداختی
قیامت که نیکان براعلی رسند — ز قعر ثری بر ثریا رسند
ترا خود بماند سر از ننگ پیش — که گردت برآید عملهای خویش
برادر ز کار بدان شرم دار — که در روی نیکان شوی شرمسار
در آن روز کز فعل پرسند و قول — اولوالعزم را تن بلرزد ز هول
بجایی که دهشت خورند انبیا — تو عذر گنه را چه داری بیا

زنانی که طاعت برغبت برند / ز مردان ناپارسا بگذرند

ترا شرم نامد ز مردی خویش / که باشد زنان را قبول از تو بیش

زنان را ابعذری معین که هست / ز طاعت بدارند گه گاه دست

تو بی عذر یکسو نشینی چو زن / رو ای کم ز زن لاف مردی مزن

مرا خود چه باشد زبان آوری / چنین گفت شاه سخن عنصری

مرا خود مبین ای عجب در میان / ببین تا چه گفتند پیشینیان

چو از راستی بگذری خم بود / چه مردی بود کز زنی کم بود

بناز و طرب نفس پرورده گیر / بایام دشمن قوی کرده گیر

یکی بچه گرگ می پرورید / چو پرورده شد خواجه بر هم درید

چو بر پهلوی جان سپردن بخفت / جهاندیده‌ئی بر سرش رفت و گفت

تو دشمن چنین نازنین پروری / ندانی که ناچار زخمش خوری

نه ابلیس در حق ما طعنه زد / کزینان نیاید بجز کار بد

فغان از بدیها که در نفس ماست / که ترسم شود ظن ابلیس راست

چو ملعون پسند آمدش قهر ما / خدایش برانداخت از بهر ما

کجا سر برآریم ازین عار و ننگ / که با او بصلحیم و با حق بجنگ

نظر دوست نادر کند سوی تو / چو در روی دشمن بود روی تو

گرت دوست باید کزو بر خوری / نباید که فرمان دشمن بری

به سیم سیه تا چه خواهی خرید / که خواهی دل از مهر یوسف برید

روا دارد از دوست بیگانگی / که دشمن گزیند بهمخانگی

ندانی که کمتر نهد دوست پای ... چو بیند که دشمن بود در سرای

حکایت

یکی بر د با پادشاهی ستیز ... به دشمن سپردش که خونش بریز
گرفتار در دست آن کینه توز ... همی گفت با خود بزاری و سوز
اگر دوست بر خود نیازردمی ... کی از دست دشمن جفا بردمی
تو از دوست گر عاقلی بر مگرد ... که دشمن نیارد نگه در تو کرد
بنا جور دشمن بدرد پوست ... رفیقی که بر خود بیازرد دوست
تو با دوست یکدل شو و یکسخن ... که خود بیخ دشمن بر آید ز بن
نه پندارم این زشتنامی نکوست ... به خشنودی دشمن آزار دوست

حکایت

یکی مال مردم به تلبیس خورد ... چو برخاست لعنت بر ابلیس کرد
چنین گفت ابلیس اندر رهی ... که هرگز ندیدم چنین ابلهی
ترا با من است از نهان آشتی ... چرا تیغ پیکار برداشتی
دریغ است فرمودهٔ دیو زشت ... که دست ملک بر تو خواهد نبشت
روا داری از جهل و ناپاکیت ... که پاکان نویسند ناپاکیت
طریقی بدست آر و صلحی بجوی ... شفیعی برانگیز و عذری بگوی
که یک لحظه صورت نبندد امان ... چو پیمانه پر شد بدور زمان
وگر دست قوت نداری بکار ... چو بیچارگان دست زاری برآر
وگر رفت از اندازه بیرون بدی ... چو گفتی که بدرفت و نیک آمدی

فرا شو چو بینی در صلح باز / که ناگه در توبه گردد فراز
مرو زیر بار گنه ای پسر / که حمال عاجز بود در سفر
پی نیک مردان بباید شتافت / که هر کاین سعادت طلب کرد یافت
ولیکن تو دنبال دیو خسی / ندانم که در صالحان چون رسی
پیمبر کسی را شفاعتگرست / که بر جادهٔ شرع پیغمبرست
ره راست رو تا بمنزل رسی / تو بر ره نه زین قبل واپسی
چو گاوی که عصار چشمش ببست / دوان تا بشب شب همانجا که هست

حکایت

گل آلوده راه مسجد گرفت / ز بخت نگون طالع اندر شگفت
یکی زجر کردش که تبت یداک / مرو دامن آلوده در جای پاک
مرا رقتی در دل آمد برین / که پاکست و خرم بهشت برین
در آن جای پاکان امیدوار / گل آلودهٔ معصیت را چه کار
بهشت آن ستاند که طاعت برد / کرا نقد باید بضاعت برد
مکن دامن از گرد زلت بشوی / که ناگه ز بالا ببندند جوی
مگو مرغ دولت ز قیدم بجست / هنوزش سر رشته داری بدست
وگر دیر شد گرم رو باش و چست / ز دیر آمدن غم ندارد درست
هنوزت اجل دست خواهش نبست / برآور بدرگاه دادار دست
مخسب ای گنه کرده خفته خیز / بعذر گنه آب چشمی بریز
چو حکم ضرورت بود کابروی / بریزند باری بریز خاک کوی

در آیات نماند شفیع آر پیش	کسی را که هیبت بروی از تو بیش
به قهر ار براند خدای از درم	روان بزرگان شفیع آورم

حکایت

همی یادم آید ز عهد صغر	که عیدی برون آمدم با پدر
به بازیچه مشغول مردم شدم	در آشوب خلق از پدر گم شدم
برآوردم از هول و دهشت خروش	پدر ناگهانم بمالید گوش
که ای شوخ چشم آخرت چند بار	بگفتم که دستم ز دامن مدار
به تنها نداند شدن طفل خرد	که مشکل بود در ره نادیده برد
تو هم طفل راهی بسعی ای فقیر	برو دامن نیک مردان بگیر
مکن با فرومایه مردم نشست	چو کردی ز هیبت فروشوی دست
به فتراک پاکان درآویز چنگ	که عارف ندارد ز دریوزه ننگ
مریدان بقوت ز طفلان کم اند	مشایخ چو دیوار مستحکم اند
بیاموز رفتار از آن طفل خرد	که چون استعانت بدیوار برد
ز زنجیر ناپارسایان برست	که در حلقهٔ پارسایان نشست
اگر حاجتی داری این حلقه گیر	که سلطان از این در ندارد گزیر
برو خوشه چین باش سعدی صفت	که گرد آوری خرمن معرفت

حکایت مست خرمن سوز

یکی غله مرداد مه توده کرد	ز تیمار دی خاطر آسوده کرد
شبی مست شد و آتشی برفروخت	نگون بخت کالیوه خرمن بسوخت

دگر روز در خوشه چیدن نشست / که یک جو ز خرمن نماندش بدست
چو سرگشته دیدند درویش را / یکی گفت پرورده خویش را
نخواهی که گردی چنین تیره روز / بدیوانگی خرمن خود مسوز
اگر از دست عمرت شد اندر بدی / تو آنی که در خرمن آتش زدی
فضاحت بود خرمن اندوختن / پس از خرمن خویشتن سوختن
مکن جان من تخم دین ورز و داد / مده خرمن نیکنامی بباد
چو برگشته بختی درافتد به بند / ازو نیکبختان بگیرند پند
تو پیش از عقوبت در عفو کوب / که سودی ندارد فغان زیر چوب
برآر از گریبان غفلت سرت / که فردا نماند خجل در برت

حکایت

یکی متفق بود بر منکری / گذر کرد بر وی نکو محضری
نشست از خجالت عرق کرده روی / که آیا خجل گشتم از شیخ کوی
شنید این سخن پیر روشن روان / برو بر بشورید و گفت ای جوان
نیاید همی شرمت از خویشتن / که حق حاضر و شرم داری ز من
نیاسائی از جانب هیچکس / برو جانب حق نگهدار و بس
چنان شرم دار از خداوند خویش / که شرمت ز بیگانگانست و خویش

حکایت

زلیخا چو گشت از می عشق مست / بدامان یوسف درآویخت دست
چنان دیو شهوت رضا داده بود / که چون گرگ در یوسف افتاده بود

تهی داشت بالوی مصر از زخام	بر و معتکف بامدادان و شام
دران لحظه رویش بپوشید و سر	مبادا که زشت آیدش در نظر
غم آلوده یوسف بکنجی نشست	بسر بر ز نفس ستمگاره دست
زلیخا دو دستش ببوسید و پای	که ای سست پیمان و سرکش درآی
بسندان دلی روی درهم مکش	بتندی پریشان مکن وقت خوش
روان گشتش از دیده بر چهره جوی	که برگرد و ناپاکی از من مجوی
تو در روی سنگی شدی شرمسار	مرا شرم ناید ز پروردگار
چه سود از پشیمانی آید بکف	چو سرمایهٔ عمر کردی تلف
شراب از پی سرخروئی خورند	وز و عاقبت زرد روئی برند
بعذر آوری خواهش امروز کن	که فردا نماند مجال سخن

حکایت

پلیدی کند گربه بر جای پاک	چو زشتش نماید بپوشد بخاک
تو آزادی از ناپسندیدها	نترسی که بروی فتد دیدها
براندیش از آن بندهٔ پر گناه	که در خواجه آبق شود چند گاه
اگر باز گردد بصدق و نیاز	بزنجیر و بندش نیارند باز
بکین آوری با کسی بر ستیز	که از وی گزیرت بود یا گریز
کنون کرد باید عمل را حساب	نه وقتی که منشور گردد کتاب
کسی گرچه بد کرد هم بد نکرد	که پیش از قیامت غم خود بخورد
گر آئینه از آه گردد سیاه	شود روشن آئینهٔ دل بآه

بترس از گناهان خویش این نفس	که روز قیامت نترسی ز کس

حکایت

غریب آمدم در سواد حبش | دل از دهر فارغ سر از عیش خوش

به ره بر یکی دکه دیدم بلند | تنی چند مسکین بر و پای بند

بسیج سفر کردم اندر نفس | بیابان گرفتم چو مرغ از قفس

یکی گفت کین بندیان شب روند | نصیحت نگیرند و حق نشنوند

چو بر کس نیامد ز دستت ستم | ترا گر جهان شحنه گیرد چه غم

نکو نام را کس نگیرد اسیر | بترس از خدای و مترس از امیر

نیاورد عامل غش اندر میان | نیندیشد از رفع دیوانیان

وگر عفتش را فریب است زیر | زبان حسابش نگردد دلیر

چو خدمت پسندیده آرم بجای | نیندیشم از دشمن تیره رای

اگر بنده کوشش کند بنده وار | عزیزش بدارد خداوندگار

وگر کند رایست در بندگی | ز جانداری افتد به خربندگی

قدم پیش نه کز ملک بگذری | که گر باز مانی ز دد کمتری

حکایت

یکی را چو گان شحنه دامغان | بزد تا چو طبلش برآمد فغان

شب از بیقراری نیارست خفت | بره پارسای گذر کرد و گفت

بشب گر ببردی بر شحنه سوز | گناه آبرویش نبردی بروز

کسی روز محشر نگردد خجل | که شبها بگرید بسوز دل

شب توبه آن شب که در و توبه بوقوع آید و توفیق در استغفار دست دهد

اگر هوشمندی ز داور بخواه	شب توبه تقصیر روز گناه
هنوز از سر صلح داری چه بیم	در عذر خواهان نبندد کریم
لطیفی که آوردت از نیست هست	عجب گر بیفتی نگیردت دست
اگر بنده دست حاجت برآر	وگر شرمسار آب حسرت ببار
نیامد برین در کسی عذر خواه	که سیل ندامت نشستش گناه
نریزد خدا آبروی کسی	که ریزد گناه آب چشمش بسی

حکایت

بصنعا درم طفلی اندر گذشت	چه گویم کز انم چه بر سر گذشت
قضا نقش یوسف جمالی نکرد	که ماهی گورش چو یونس نخورد
درین باغ سروی نیامد بلند	که باد اجل بیخش از بن نکند
عجب نیست بر خاک اگر گل شکفت	که چندین گل اندام در خاک خفت
بدل گفتم ای ننگ مردان بمیر	که کودک رود پاک و آلوده پیر
ز سودا و آشفتگی بر قدش	برانداختم سنگی از مرقدش
ز هولم در آن جای تاریک و تنگ	بشورید حال و بگردید رنگ
چو باز آمدم زان تغیر بهوش	ز فرزند دلبندم آمد بگوش
گرت وحشت آمد ز تاریک جای	بهش باش و با روشنایی درآی
شب گور خواهی منور چو روز	ازینجا چراغ عمل برفروز
تن کارکن می بلرزد ز تب	مبادا که نخلش نیارد رطب
گروهی فراوان طمع ظن برند	که گندم نیفشانده خرمن برند

بر آن خورد سعدی که بیخی نشاند	کسی برد خرمن که تخمی فشاند

باب دهم در مناجات

ب ۱۰

بیا تا برآریم دستی ز دل		که نتوان برآورد فردا ز گل
بفصل خزان در نبینی درخت	ق	که بی برگ ماند ز سرمای سخت
برآرد تهی دستهای نیاز		ز رحمت نگردد تهی دست باز
مپندار از آن در که هرگز نبست		که نومید گردد برآورده دست
همه طاعت آرند و مسکین نیاز	ق	بیا تا بدرگاه مسکین نواز
چو شاخ برهنه برآریم دست		که بی برگ ازین بیش نتوان نشست
خداوندگارا نظر کن بجود		که جرم آمد از بندگان در وجود
گناه آید از بندهٔ خاکسار		بامید عفو خداوندگار
کریما برزق تو پرورده ایم		بانعام و لطف تو خو کرده ایم
گدا چون کرم بیند و لطف و ناز		نگردد ز دنبال بخشنده باز
چو ما را بدنیا تو کردی عزیز		بعقبی همین چشم داریم نیز
عزیزی و خواری تو بخشی و بس		عزیز تو خواری نبیند ز کس
خدایا بعزت که خوارم مکن		بذل گنه شرمسارم مکن
مسلط مکن چون منی بر سرم		ز دست تو به گر عقوبت برم
بگیتی بتر زین نباشد بدی		جفا بردن از دست همچون خودی
مرا شرمساری ز روی تو بس		دگر شرمساری مکن پیش کس
گرم بر سر افتد ز تو سایه		سپهرم بود کمترین پایه

اگر تاج بخشی سر افرازدم	تو بردار تا کس نیندازدم

حکایت

تنم می بلرزد چو یاد آورم	مناجات شوریده در حرم
که می گفت با حق بزاری بسی	میفکن که دستم نگیرد کسی
بلطفم بخوان یا بران از درم	ندارد بجز آستانت سرم
تو دانی که مسکین و بیچاره ایم	فرو مانده با نفس اماره ایم
نمی تازد این نفس سرکش چنان	که عقلش تواند گرفتن عنان
که با نفس و شیطان برآید بزور	نبرد پلنگان نیاید ز مور
بمردان راهت که راهی بده	وزین دشمنانم پناهی بده
خدایا بذات خداوندیت	باوصاف بی مثل و مانندیت
بلبیک حجاج بیت الحرام	بمدفون یثرب علیه السلام
بتکبیر مردان شمشیر زن	که مرد وغا را شمارند زن
بطاعات پیران آراسته	بصدق جوانان نوخاسته
که ما را در آن ورطهٔ یک نفس	ز ننگ دو گفتن بفریاد رس
امید است از آنان که طاعت کنند	که بی طاعتان را شفاعت کنند
بپاکان کز آلایشم دور دار	وگر زلتی رفت معذور دار
به پیران پشت از عبادت دوتا	ز شرم گنه دیده بر پشت پا
که چشمم ز روی سعادت مبند	زبانم بوقت شهادت مبند
چراغ یقینم فرا راه دار	ز بد کردنم دست کوتاه دار

باب ۱۰

بگردان ز نادیدنی دیده‌ام — مده دست بر ناپسندیده‌ام

من آن ذره‌ام در هوای تو نیست — وجود و عدم در ظلامم یکیست

ز خورشید لطفت شعاعی بسم — که جز در شعاعت نبیند کسم

بدی را نگه کن که بهتر کس است — گدا را ز شاه التفاتی بس است

مرا گر بگیری به انصاف و داد — بنالم که عفوم نه این وعده داد

خدایا به ذلت مران از درم — که صورت نبندد در دیگرم

ور از جهل غایب شدم روز چند — کنون کآمدم در برویم مبند

چه عذر آرم از ننگ تردامنی — مگر عجز پیش آورم کای غنی

فقیرم بجرم گناهم مگیر — غنی را ترحم بود بر فقیر

چرا باید از ضعف حالم گریست — اگر من ضعیفم پناهم قویست

خدایا بغفلت شکستیم عهد — چه زور آورد با قضا دست جهد

چه برخیزد از دست تدبیر ما — همین نکته بس عذر تقصیر ما

همه هرچه کردم تو برهم زدی — چه قوت کند با خدایی خودی

نه من سر ز حکمت بدر میبرم — که حکمت چنین میرود بر سرم

حکایت

سیه چرده‌ای را کسی زشت خواند — جوابی بگفتش که حیران بماند

نه من صورت خویش خود کرده‌ام — که عیبم شماری که بد کرده‌ام

ترا با من ار زشت رویم چه کار — نه آخر منم زشت و زیبا نگار

از آنم که بر سر نبشتی ز پیش — نه کم گردد ای بنده پرور نه بیش

تو دانایی آخر که قادر نیم | توانای مطلق تویی من کیم
گرم ره نمایی رسیدم بخیر | وگر گم کنی باز ماندم ز سیر
جهان آفرین گر نه یاری کند | کجا بنده پرهیزگاری کند

حکایت

چه خوش گفت درویش کوتاه دست | که شب توبه کرد و سحرگه شکست
گر او توبه بخشد بماند درست | که پیمان ما بی ثباتست و سست
بحقت که چشمم ز باطل بدوز | بنورت که فردا بنارم مسوز
ز مسکینیم روی در خاک رفت | غبار گناهم بر افلاک رفت
تو یک نوبت ای ابر رحمت ببار | که در پیش باران نپاید غبار
ز جرمم درین مملکت جاه نیست | ولیکن بملک دگر راه نیست
تو دانی ضمیر زبان بستگان | تو مرهم نهی بر دل خستگان

حکایت

مغی در بروی از جهان بسته بود | بتی را بخدمت میان بسته بود
پس از چند سال آن نکوهیده کیش | قضا حالتی صعب آوردش پیش
بپای بت اندر بامید خیر | بنالید بیچاره بر خاک دیر
که درمانده ام دست گیر ای صنم | بجان آمدم رحم کن بر تنم
بزارید در خدمتش بارها | که هیچش بسامان نشد کارها
بتی چون برآرد مهمات کس | که نتواند از خود براندن مگس
برآشفت کای پای بند ضلال | بباطل پرستیدمت چند سال

مهی که در پیشش دارم برآر
وگر نه بخواهم ز پروردگار

هنوز از بت آلوده رویش بخاک
که کامش برآورد یزدان پاک

حقایق شناسی درین خیره شد
سر وقت صافی برو تیره شد

که سرگشته دون یزدان پرست
هنوزش سر از خمر بتخانه مست

دل از کفر و دست از خیانت نشست
خدایش برآورد کامی که جست

فرو رفته خاطر درین مشکلش
که پیغامی آمد بگوش دلش

که پیش صنم پیر ناقص عقول
بسی گفت و قولش نیامد قبول

گر از درگه ما شود نیز رد
پس آنگه چه فرق از صنم تا صمد

دل اندر صمد باید ای دوست بست
که عاجزترند از صنم هر که هست

محالست اگر سر برین در نهی
که باز آیدت دست حاجت تهی

خدایا مقصر بکار آمدیم
گنهگار و امیدوار آمدیم

حکایت مست و موذن

شنیدم که مستی ز تاب نبید
بمقصوره مسجدی در دوید

بنالید بر آستان کرم
که یا رب بفردوس اعلی برم

موذن گریبان گرفتش که هین
سگ و مسجد ای فارغ از عقل و دین

چه شایسته کردی که خواهی بهشت
نمی زیبدت ناز بر روی زشت

بگفت این سخن پیر و بگریست مست
که مستم بدار از من ای خواجه دست

عجب داری از لطف پروردگار
که باشد گنهکاری امیدوار

ترا می نگویم که عذرم پذیر
در توبه باز است و حق دستگیر

همی شرم دارم ز لطف کریم ‌ ‌ ‌ که خوانم گنه پیش عفوش عظیم

کسی را که پیری درآرد ز پای ‌ ‌ ‌ چو دستش نگیرد نخیزد ز جای

من آنم ز پای اندر افتاده پیر ‌ ‌ ‌ خدایا بفضلت توام دستگیر

نگویم بزرگی و جاهم ببخش ‌ ‌ ‌ فرو ماندگی و گناهم ببخش

اگر یاری اندک زلل داندم ‌ ‌ ‌ بنابخردی شهره گرداندم

تو بینا و ما خائف از یکدگر ‌ ‌ ‌ که تو پرده پوشی و ما پرده در

برآورده مردم ز بیرون خروش ‌ ‌ ‌ تو با بنده در پرده و پرده پوش

بنادانی از بندگان سرکشند ‌ ‌ ‌ خداوندگاران قلم در کشند

اگر جرم بخشی بمقدار جود ‌ ‌ ‌ نماند گرفتاری اندر وجود

و گر خشم گیری بقدر گناه ‌ ‌ ‌ بدوزخ فرست و ترازو مخواه

گرم دستگیری بجائی رسم ‌ ‌ ‌ و گر بفکنی بر نگیرد کسم

که زور آورد گر تو یاری دهی ‌ ‌ ‌ که گیرد چو تو رستگاری دهی

دو خواهند بودن بمحشر فریق ‌ ‌ ‌ ندانم کدامین دهندم طریق

عجب گر بود راهم از دست راست ‌ ‌ ‌ که از دست من جز کجی برنخاست

دلم میدهد وقت وقت این امید ‌ ‌ ‌ که حق شرم دارد ز موی سفید

عجب دارم ار شرم دارد ز من ‌ ‌ ‌ که شرمم نمی‌آید از خویشتن

نه یوسف که چندین بلا دید و بند ‌ ‌ ‌ چو حکمش روان گشت و قدرش بلند

گنه عفو کرد آل یعقوب را ‌ ‌ ‌ که معنی بود صورت خوب را

بکردار بدشان مقید نکرد ‌ ‌ ‌ بضاعات مزجات شان رد نکرد

زلطفت همین چشم داریم نیز
بضاعت نیاوردم الا امید

بدین بی بضاعت ببخش ای عزیز
خدایا ز عفوم مکن ناامید

خاتمة الطبع در تقریظ نگارین و تاریخ بهارین گل کرده تازگی بخش بوستان معنی شناسی مولوی محمد عبد العلی آسی مدراسی

بنام خدای که جان آفرید
پی دوستان بوستان آفرید

گلستان گلستان ثناهای او
که گل کرد از گلشن رنگ و بو

زبان در دهن غنچهٔ فکر اوست
سخن بر زبان نفخهٔ ذکر اوست

کف بحرها پیش او هست باز
سر قطرها بر زمین نیاز

فلک گوهرین جام میخانه اش
زمین شیشه دُرد پیمانه اش

بته جرعهٔ فیض او در بهار
چو مستان کند رقص هر شاخسار

چه لاله چه نرگس چه زنبق چه گل
چه بلبل چه صلصل چه مینا چه لُل

همه راز نز دستیش رنگ و بو
همه راز سر مستیش های و هو

بجنبش زبان جز دگنگ و لال
بر اهش بود لنگ پای خیال

رسولش محمد که احمد بود
چه احمد که در حمد شش او احد بود

چه او حد که در انبیا هست احد
ز گلزار وحدت گل سر سبد

چه وحدت که توحید گل کرد ازان
چه گل کز شمیمش موحد جهان

ز بحر رسالت دُر پر صفا
ز باغ نبوت گل جان فزا

هم او داد کونین را زیب و زین
هم او عین انسان و انسان عین

ازان موی واللیل دان سایه
وزان روی والشمس پیرایه

ز نعتش اگر کام ولب تر کنم
نخستین وضوئی به کوثر کنم

هزاران صلوة وهزاران سلام | براو هم بر اصحاب وآلش مدام
ازین پس زنم حرف با دوستان | زآرایش طبع این بوستان
که حاجی محمد حسین اولا | نمود انطباعش پی اهل فن
بطرزی که در درس مخدوم بود | همانا بدان طرز طبعش نمود
سنه شصت و دو دو صد بر هزار | که از طبع بستان گلستان نگار
شد آوازه حسن این نوعروس | بلندی گرا همچو آواز کوس
چو صیت جمالش بهر جا رسید | بسود اشش هر یکی هر سو دوید
ازو هر یکی گشت دستان سرا | سرا بوستان بود در هر سرا
بهفتاد و سه غدر چون شد عیان | که خود غدر هندی ست تاریخ آن
زتاراج این بوستان او دام | که باد خزان داده آن را بباد
ازان پس بصد جستجو زین کتاب | کسی را نشد نسخهٔ دستیاب
نمانده ز مطبوع باقی نشان | ولی همچنان خواهش طالبان
لهذا به ایمای عبد الاحد | پی طبع کردند بس جد و کد
تفحص دران رفت بسیارها | چه در جا نها و چه بازارها
بالآخر یکی نسخه از بوستان | بکوشش بدست آمد از دوستان
پس از بهر تحریر او حکم داد | بکاتب نگاران روشن سواد
که چون نوعروسش بیار استند | بزلف و خط و خال پیراستند
درین مطبع مجتبائی ز نو | شده طبع با صد هزار آب و ضو
چه مطبع که صدر المطابع بود | چه مطبع که بدر المطابع بود
چو عبد الاحد مالک مطبع ست | چرا نبودش این چنین بند و بست
ز نیرنگ طبع را آب و رنگ | بکرسی نشاندست و نقش سنگ

خاتمه

همانا چو سعیش بجای رسید | ز هر سو به تحسین صدای رسید
ازین بوستان می توان چید گل | که شد تازگی بخش هر جزو کل
بدان رزد این نسخهٔ لاجواب | که باید نبشتش بزر مذاب
ز فیضش معنبر مشام زمان | ز بویش معطر دماغ جهان
به هر نکته رمزی به هر حرف راز | به هر رمز سوزی به هر سوز ساز
به هر باب ارشاد اهل سلوک | هم اندرز صعلوک و پند ملوک
حکایات اصحاب خلق حسن | شکایات ارباب شر و فتن
چنانست حسن قبولش تمام | که برندو خوانندش از خاص و عام
تو گویی بهاری پی دوستان | ز شیراز آمد به هندوستان
چه حاجت بتعریف مدحت نگار | که دارد در شش صد سنه اشتهار
چرا این نباشد چنین دلپسند | که شد حضرت سعدیش نخلبند
زهی نخلبند ریاض سخن | خهی باغبان گلستان فن
چنان دست بارش صلح گل | گریبان بلبل بدامان گل
که از دست بیداد باد خزان | زهم نگسلد گاه پیوندشان
سخن سنج دانای شیخ الهدا | مطاع جهان و مطیع خدا
بخاصان حق داشت چون اختصاص | ازان سال ترحیل او گشت خاص

ق

الهی بود تا جهان را نسق | بخوانند تا در دبستان سبق
بصبح بهاران وزد تا نسیم | ز گلهای خندان وزد تا شمیم
بود تا که در دست گل مشت زر | ز شبنم چمن تا شود پر گهر
بهار ریاحین این بوستان | مصون باد از دست برد خزان
گل روح سعدی ازو تازه باد | وزین گلستان پر آوازه باد

تمام شد در سنه ۱۳۴۸ ام